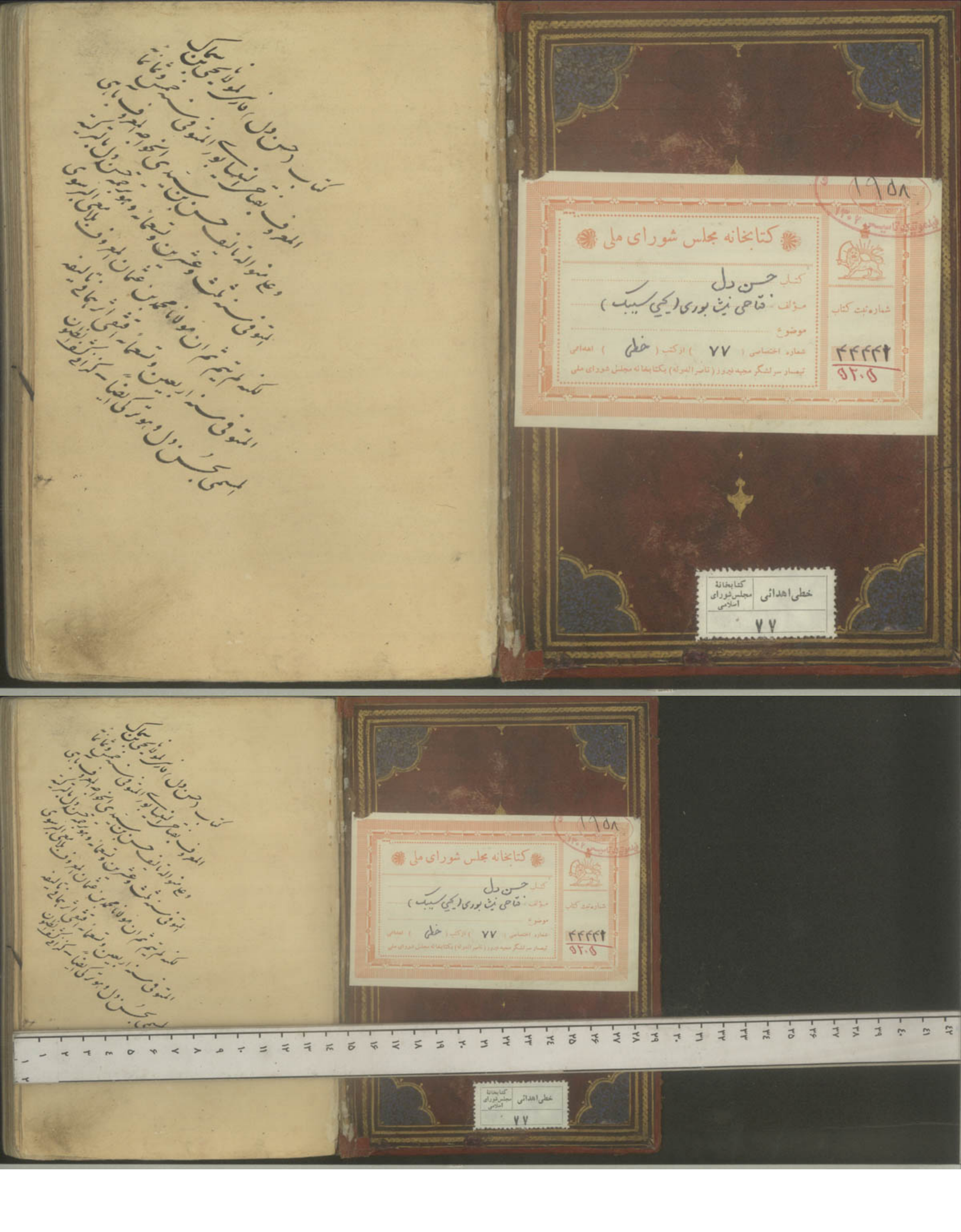
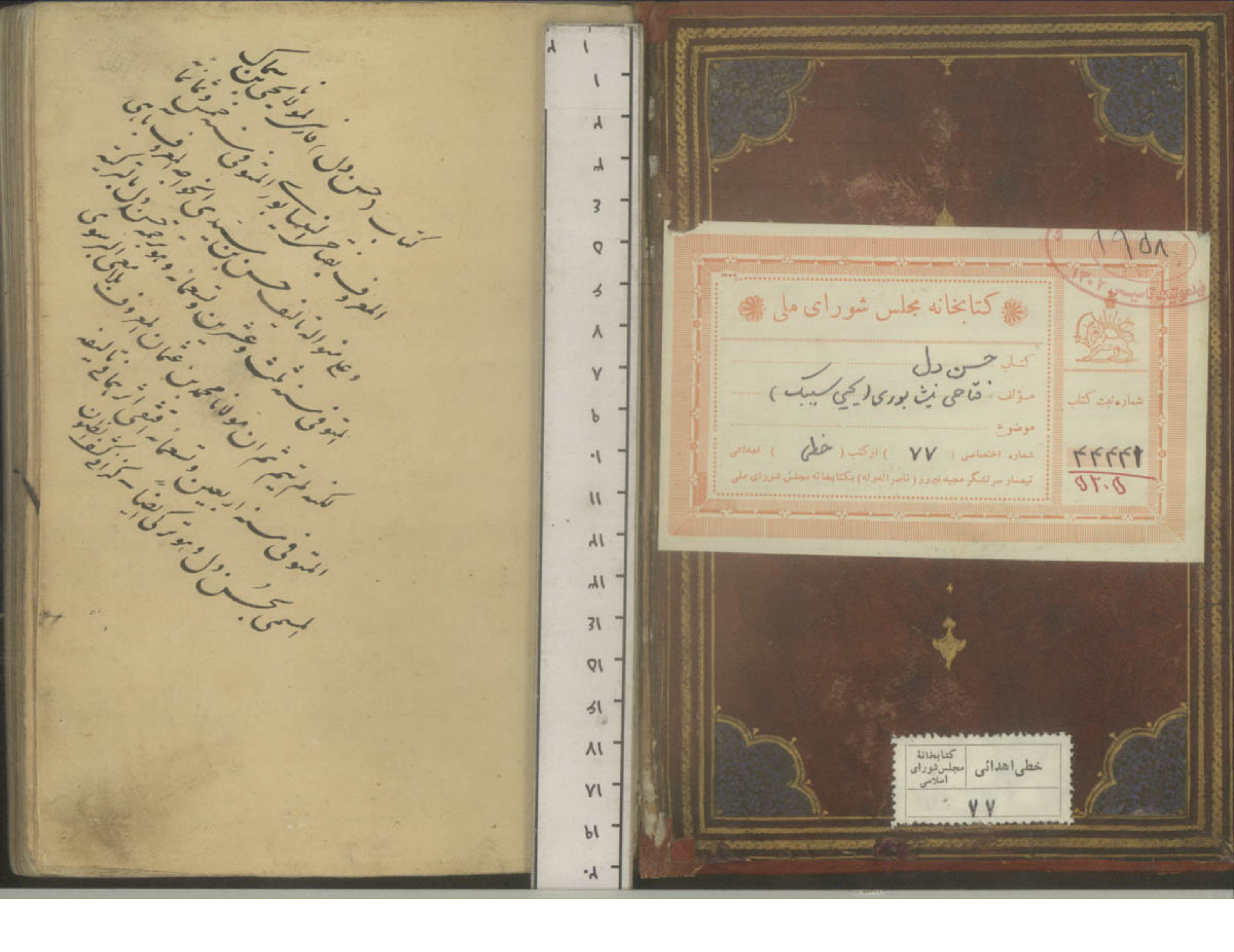
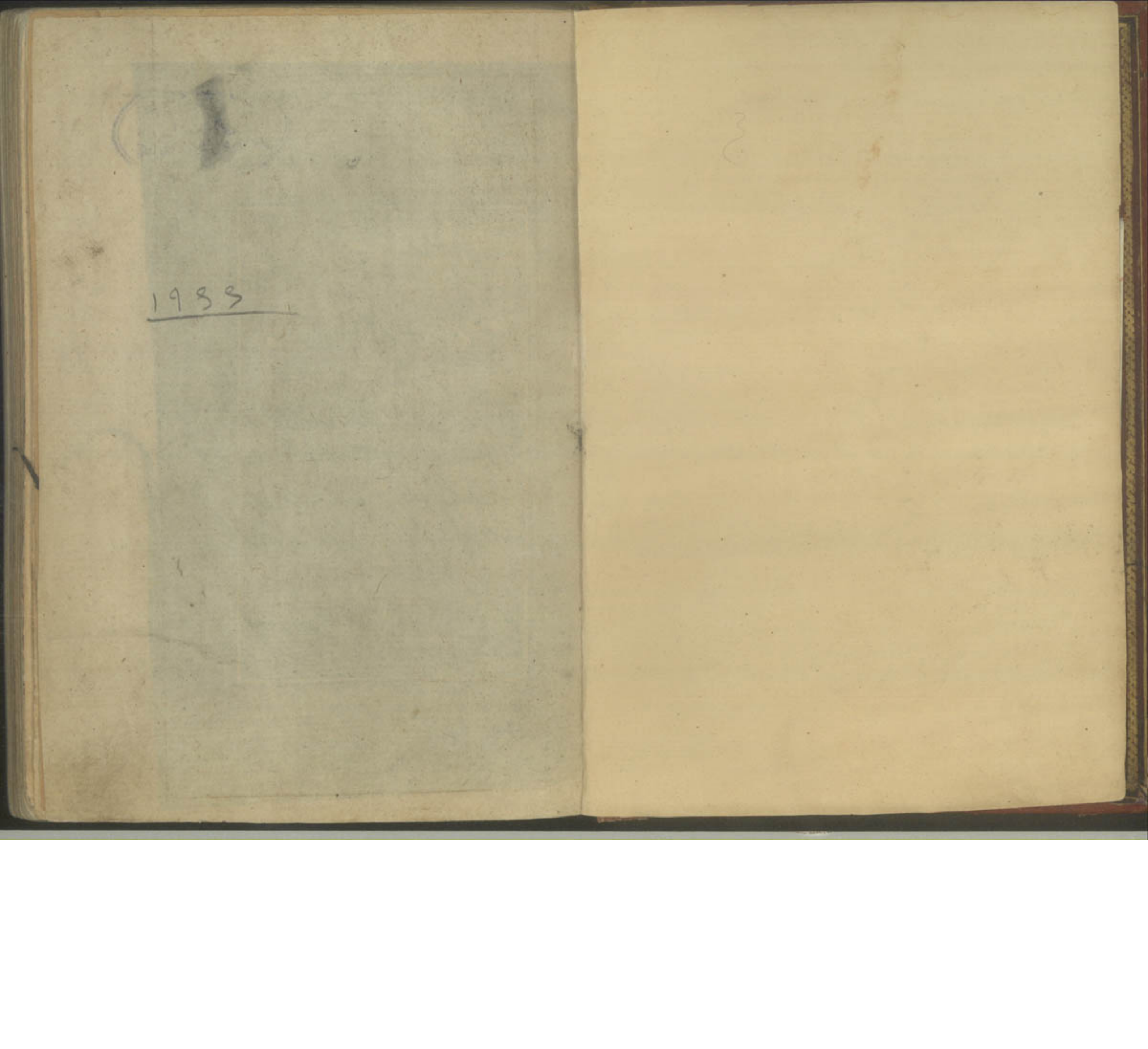



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب حسن دل
مؤلف فتاحی نیشابوری (یحیی سیبک)
موضوع
شماره اختصاصی (۷۷) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۴۴۲
۵۲۰۵
۱۶۵۸
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۷۷



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب حسن دل
مؤلف فتاحی نیشابوری (یحیی سیبک)
موضوع
شماره اختصاصی (۷۷) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۴۴۲
۵۲۰۵
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۷۷



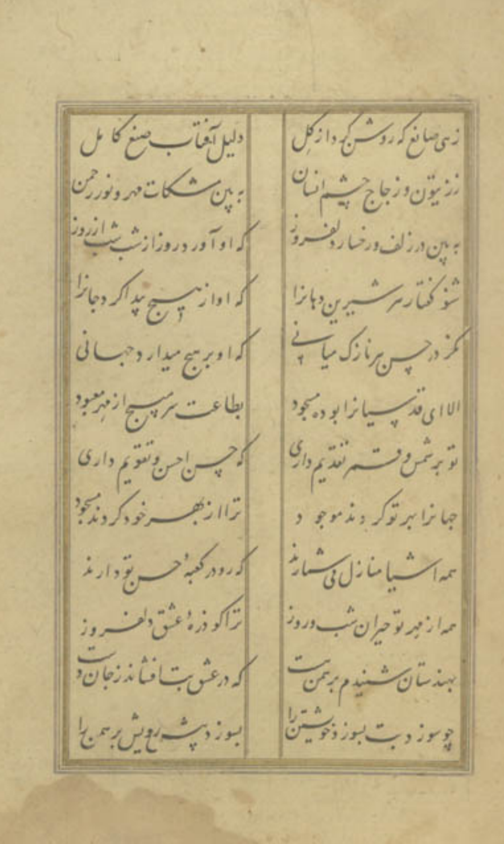


بسم الله الرحمن الرحیم

منزه خالقی بر دو جهان است | که او برتر ز زمین و آسمان است
جهاندار و کریم و کارساز است | نوازنده است لیکن بی‌نیاز است
زمین را سر بسر او زنده دارد | فلک را بی‌ستون پاینده دارد
هزار آفتاب او ذره سازد | که از یک ذره صد خورشید سازد
بهر چه بنگری از مغز تا پوست | همه فانی شود جز وی که هست اوست
معشوقان نهانی عشوه آموخت | دل عشاق از آتششان بسوخت
بحسن گل نبینی که در باغ | دل بلبل چسان گشته از او داغ

درون‌ها را ز دل حسن نظر داد | برونها کرد از حسن صور شاد
ز عرش جانفزا تا فرش اغبر | جهان پر حسن و دل‌ها مهر سراسر
دلی کو را بجنبی آرزو هست | که از حسنی پی دل راحت و جو هست
فلک را روی در محراب خاک است | که از اشراق نور حسن پاک است
کواکب را هزاران دیده باصر | ز شوق جلوه حسن عناصر
ولی عنصر به این از شوق حیران | ز انجم فیض حسن روح جویان
عناصر را پی حسن موالید | به این هر لحظه ترکیبی بتجدید
دل مولود عنصر راست جویان | که هر جزء است سوی اصل پویان
در اجزای موالید است پیدا | ز شوق یکدگر صد شور و غوغا
به این در حسن مقناطیس دلسوز | دل سنگین آهن آتش افروز
صفای که با این در کشاکش | زده در که ز روی دست آتش
ز شمع گل فشان پروانه فرد | چو بلبل با هزاران آتش درد

زحق بنگر بدریای عنایت | جهانی غرقه نور هدایت
ازین نورست در هر سر سروری | وزین بحرست در هر قطره شوری
زند بر دل جمادی سنگ آفات | بشوق جوهر حسن نباتات
نباتی میزند بر خاک ره سر | که با حیوان شود پیوسته در خور
دهد جان بر زبان تیغ حیوان | که کامی یابد از لبهای انسان
بشوق حسن انسان از دل پاک | ملایک بین نهاده روی بر خاک
دو عالم صید عشق آدمیند | زنقش حسن او در خرمی اند
بهشت از خوبی او با قصورست | رخش انسان عین حسن حورست
زلعل اوست کوثر جرعه خواری | قد او راست طوبی سایه داری
پر آتش کرده دوزخ دل بداغش | بنور او فرو مرده چراغش
فلک بر خاک میگردد شبانروز | که در خاکست این گنج دلفروز
نهد بر خاک رخ خورشید افلاک | که شد مرآت خوبی روشن از خاک


زهی صانع که روشن کرد از گل | دلیل آفتاب صنع کامل
ز زیتون و زجاج چشم انسان | ببین مشکات مهر و نور رحمن
ببین در زلف و رخسار دلفروز | که او آورد روز از شب شب از روز
شنو گفتار سر شیرین دهانرا | که او از هیچ پیدا کرد جانرا
نگر در حسن بر نازک میانی | که او بر هیچ میدارد جهانی
الا ای قدسیانرا بوده مسجود | بطاعت سر مپیچ از مهر معبود
تو بر شمس و قمر تقدیم داری | که حسن احسن و تقویم داری
جهانرا بهر تو کردند موجود | ترا از بهر خود کردند مسجود
همه اشیا منازل می شمارند | که رو در کعبه حسن تو دارند
همه از مهر تو حیران شب و روز | ترا کو ذره عشق دلفروز
بهندستان شنیدم برهمن هست | که در عشق بتان افشاند زجان دست
چو سوزد بت بسوزد خویشتن را | بسوزد پیش رویش برهمن را

شود هندوی انگشتی در آتش — که دارد بابت زرین دمی خوش

دل کافر بسوزد آتشی لیک — تو با مؤمن دلی افسرده نیک

بت بی جان چنین شد آتش افروز — ترا کو در دل جان آفرین سوز

بهر حرفی که در لوح جهان هست — ترا در عشق او صد داستان هست

بهر بابت کزین منزل صدا هست — ترا در عشق آواز درا هست

حکیمان سالها کردند تصنیف — نمودند ره عرفان و تعریف

رسیدند انبیا ملت نهادند — ترا با عشق نور دل گشادند

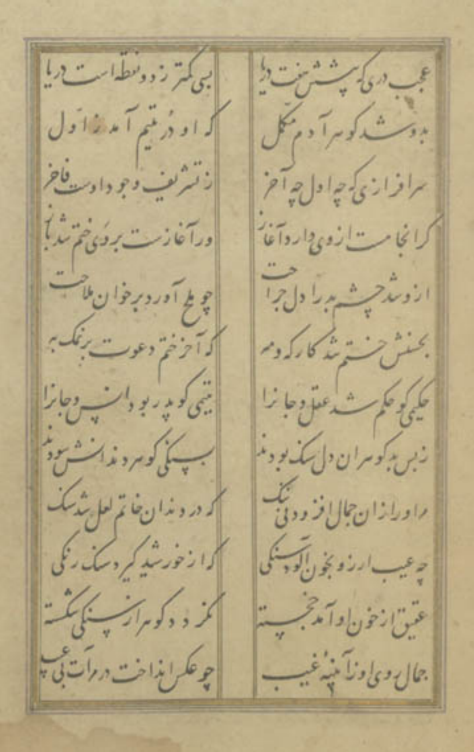
بهر پیغمبری کامد ز اول — ترا در عشق ازو شد نکته حل

چو روشن گشت از ختم رسل راه — نماند هیچ پرده تا بدرگاه

فی نعت سید المرسلین

حبیب الله که چون هر دو عالم — ز دریای کف اوست شبنم

عجب بحری که تا جوهر چکانست — دراو راشا گوهر چه کانست



عجب دری که پیشش هفت دریا — بسی کمتر ز دو نقطه است دریا

بدو شد گوهر آدم مکمل — که او در یتیم آمد ز اول

سرافرازی که چه اول چه آخر — ز تشریف وجود اوست فاخر

گر انجامست ازوی دارد آغاز — ور آغازست بر وی ختم شد باز

ازو شد چشم بد را دل جراحت — چو ملح آورد بر خوان ملاحت

بحسنش ختم شد کار که دم — که آخر ختم دعوت بر نمک به

حکیمی کو حکم شد عقل و جان را — یتیمی کو پدر بود انس و جان را

ز بس بدگوهران دل سنگ بودند — ب پیکی گوهر دندانش سودند

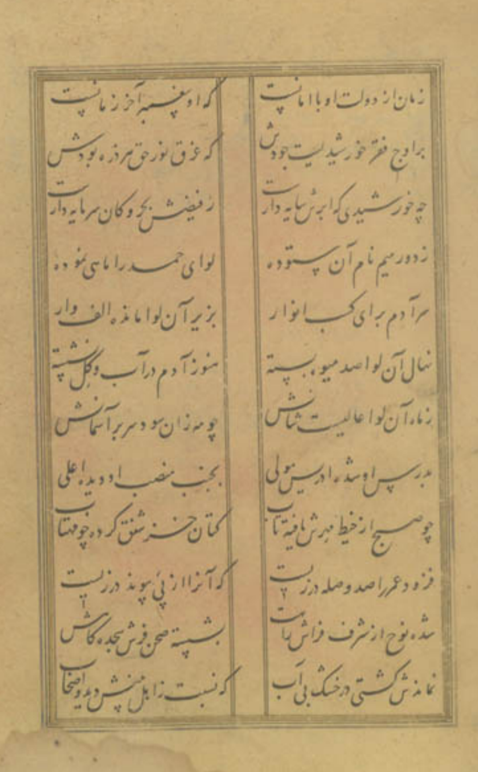
مر او را زان جمال افزود بی تنگ — که در دندان خاتم لعل شد سنگ

چه عیب ار زو بخون آلود سنگی — گر از خورشید گیرد سنگ رنگی

عقیق از خون او آمد خجسته — گهر دد گوهر از سنگی شکسته

جمال روی او ز آئینه غیب — چو عکس انداخت در مرآت بی عیب

ز عکس روی او ذرات الوان | ظهوری یافت از خورشید رخشان
فزون شد عرش را پایه ز لذات | که با نعلین او بودش محاذات
بنامش ساق عرش آمد خجسته | که زو شد بسته ساق هر شکسته
بلوح سعادت گشته محفوظ | که آمد لوح را قرآنش محفوظ
فلک شد چرخ زن در اضطرابی | که دید از مقدم او فتح بابی
چو آیینه دلش بزدوده صد پی | که وجه او تقلب کرد در وی
ز عکس رویش از مرآت افلاک | مه و خورشید پر با طلعت پاک
بخوانش قرص خور آمد مفاخر | که از وی دید بخت نان جابر
دو نیمه کرد از بهر دلش بدر | که انگشتش اشارت دیده و قدر
مه از انگشت او تا یافته پشت | ندیده با فلک از خود یک انگشت
بعجز دیده دایم دشمن و دوست | که مه را انشقاق از ناخن اوست
زمین از خاک پایش رو براست | وز انزوا نفس و جا ز انجد بکاست


زمان از دولت او با امانست | که او پیغمبر آخر زمانست
بر اوج فخر خورشیدیست جودش | که غرق نور حق هر ذره بودش
چه خورشیدی که ابرش سایه دارست | ز فیضش بحر و کان سرمایه دارست
ز دور میم نام آن ستوده | لوای حمد را ماهی نموده
سر آدم برای کسب انوار | بزیر آن لوا مانده الف وار
نهال آن لوا صد میوه بسته | هنوز آدم در آب و گل نشسته
زناره آن لوا عالیست شانش | چو مه زان سوده سر بر آسمانش
مدرس پیش او شده ادریس مولی | بجنب منصب او دیده اعلی
چو صبح از خیط مهرش یافته تاب | کتان خضر شق کرده چو مهتاب
فزوده عمر را صد وصله در زیست | که آنرا از پی پیوند در زیست
شده نوح از شرف فراش راهش | بشسته صحن فرش سجده گاهش
نمانده کشتی در خشک بی آب | که نسبت زاهل بینش دیده اصحاب

خلیل الله آتش دید و گلزار / بآب روی آن شمع پر انوار

بدعوت خانه اش تا خوان کشیدست / کشیده از دو قرص ماه و خورشیدست

بقرب آنکه کیش اوست راحش / پسر را گر دهد قربان در هوایش

بنور چشم یعقوب بصیرت / گر او سر پاک چشمی ابشیرست

ز فیضش حسن یوسف یافته تاب / شده بر چاه دل در جوی چون آب

بخلقش جان اسمعیل شادست / گر حق ذبح عظیمش هدیه دادست

ز اصلش تا نماید میوه و فرع / دمیده آتش از وادی ذی زرع

کلیم از مکتب او لوح دارست / گر چون کلک از عصایش دستیارست

شده در فتح و کسر لوح استاد / که والطورش ز درس او شده یاد

بلند آوازه داود از زبورست / که مرغ بوستان مدحت اوست

چو دست او رسل را خانه هست / سلیمان زانجا تم شد قوی دست

کسی زنبیل دریوزه کشیده / کزان نخل کرامت میوه چیده

چو مهمان اینچنینش دید عیسی / شکسته قرص خور بر قرص مینا

در انزل علی سازد فلک را / گر از ملحش کشد در خون نمک را

بشمع رحمت از صبح ظهورش / قصور شام روشن کرد نورش

چراغ آتش گبران فرو مرد / که با خورشید شمعی نیست در خورد

گل باغ خلیل آمد بدیدار / چگونه گل شکفته از آتش خار

ز نور آتشش دوزخ گریزد / بوی چون آتش گبری ستیزد

فکنده برق نورش از ابر احسان / ده و دو شرفه کیوان از ایوان

ده و دو عنصره چرخ از و شاد / ده و ده شرفه کرده کعبه بنیاد

زهی وصفت ز حق طاها و یس / بقرآن هم خدا ایت کرده تحسین

بران دفتر که از طاها عطاهاست / ز حد افزون عطاهای خطاهاست

ز ابر جود دست ای بحر مقدس / درود گشت ما را میرسد بس

مناجات

خداوندا دلی بیمار داریم / که از حسن عمل بیمار داریم

دل ما گر شد از حسن خرد دور / تو دل از حسن غفران باز مسرور

چو از دل حسن دین دادی در آغاز / بحسن خاتمت دل را قوی ساز

دلی کز حسن سیرت نیست آبش / برحمت ده دل از حسن المآبش

بدنیا دل بجست از حسن اعمال / بعقبی بخش جان را حسن احوال

چو دل نی برگ حسن طاعت پاک / بخون گردد چو غنچه در دل خاک

ز حسن پرده پوشی ده بدل رنگ / حساب او مگیر آنجا که تنگ

چو سرها خوشه وار از گل برآریم / بدان تا تخم نیکی در برآریم

میارا از خرمن سر گوشه برگی / بروی زرد ما را گاه برگی

چو بر موی صراط آریم رفتار / کشیده موی تیغ از تیزی بار

مگر عفوت بضرب راست آنجا / ببُل بیرون برد گر رفتن ما

بوقت نامه خواندن چون زادل / تو گردی سرنوشت ما منجل

بدست راست ده مکتوب ما باز / امید ما ز خود بر چپ میانداز

غم میزان ز آب اشک رنگین / کند صد چشمه از دلهای سنگین

گران باران غم را اشک دیگر / ز عفوت برتر از وی سبکتر

چو بر پیچد عنان هر نیکخواهی / به پیچد رخ ز ما هر کس براهی

ز هول هیچ هیچ شعله نار / نفسها در گلو پیچد بیکبار

چو بر پیچد از ما روی اخوان / تو روی رحمت از ما بر مپیچان

چو نامه در عبارت چند پیچم / قلم در ما کش و انگار هیچم

سبب نظم کتاب

دران موسم که گلزار جوانی / طراوت داشت ز آب زندگانی

نسیم عطر را طیب صبا بود / شمیم عیش را عطر وفا بود

روان میداشت ایام شبابم / بجوی جست و جو روز و شب آبم

نظر هر جا که سروی راسوا داشت / بکوی عشقبازی راسوا داشت

ثم از شوق روی لاله رویان   شدی در سر چمن چون لاله رویان

شبی با من رفیقی همنشین بود   گر چون صبح دوم مهرش یقین بود

شبی روشن ز رویش نور دیده   چو در عین سیاهی نور دیده

میان جان ز معنی خرده دان بود   سخنهای بزرگان در میان بود

بآخر از ره شکر و شکایت   بشعر و شاعری آمد حکایت

بمن گفت ای چو گل عمر تو بر باد   چو سوسن ده زبان وز گفتن آزاد

کلید نطق از تو نام جسته   تو چون قفلی زبان در کام بسته

دلی پر گوهر ادراک داری   چرا چون بحر لب پر خاک داری

فشان از پیش خاک لب گهر تن   فشاند از لب خاک تو دامن

ببین ذرات وادی خموشان   ز عین ماجرا چون بحر جوشان

همی گویند ای گویای خاموش   سخن بشنو ز ما و در سخن کوش

گر ما هم همچو تو تا زنده بودیم   بمیدان سخن تا زنده بودیم

بخاموشی تو گر نازنده باشی   چو بربندی دهان نازنده باشی

بیفشان در ز درج نظم بر خاک   که خواهد در درجت بخت در خاک

بزن کلبانگها ای بلبل که در باغ   زند در اسپهان چکیت بی زاغ

ز نقد نظم کالای معانی   ترا سرمایه دادند [illegible]انی

از آن عالم بدین دار البوارت   فرستادند از بهر تجارت

تو نقد عمر اگر ضایع گذاری   بری با خویش از آنجا شرمساری

مکنش ای سخن جوی سخن گوی   گر بردی در سخن ز اهل سخن گوی

سخن گرمی بازار جهانست   ولی آنرا که نقدی در میانست

درین دوران که خورشید حقایق   در افشانست از اوج دقایق

حروف شعر را جاییست پایه   که بر شهپت عرش افکند سایه

بخوان مدح خوانی سر رسیده   کشیده مغز معنی از قصیده

رخ سر مثنوی شد در معانی   دو هفته ماه از سبع المثانی

بنظم قطعهای گوهر سپوند ... دل صد پاره را این سلک و پیوند

رباعیهای ارباب طبایع ... رباع دهر کرده پر صنایع

در افزاد معماهای نو آورد ... ظریفان کرده قسمت خوبتر فرد

سخن گر همچو قند آمد خجسته ... مکرر زودتر گردد شکسته

اگر چه تلخ باشد میوه بربار ... چو نوباوه است شیرین و خوشخوار

تنی کز کسوت نو ماند عاری ... برو در کهنه پوشی عار ناری

دمی زین کهنه دوران راه رو یافت ... که در دم همچو عیسی جان نو یافت

ندارد مرغ عیسی آن دم و دود ... که چون عیسی بشمع خود رسد زود

ره اشعار باریکیست چون موی ... بود ره موشکافان را درین کوی

مرا یارا درین ره نیست یارا ... که یارم رو براه آورد یارا

چه گویم من که از سر ره که گویم ... چو گو در ره بغلتد گفت و گویم

جوابم داد کای بیمار بهبود ... بنومیدی مباش از بخت خشنود

ز فیض

بر تیغ دوقت اگر یک روی و رای ... مبرسوند از فیض الهی

سخن را چشمه دان در سلیقت ... روان آبش ز دریای حقیقت

چو راه چشمه بر بندی ز دریا ... بروی کار ناید آب پیدا

ور آب چشمه بگذاری روانه ... مسلسل فیض بینی بی کرانه

بگو وز و اسب جا نهاد و جوی ... که از دریا بچشمه میرسد جوی

بکش چون غنچه سر کچنید در جیب ... مگر برکت دهند از واهب غیب

نوا نو ساز و چون نوروز بشنو ... که روز نو خوشست و روزی نو

خیالی چون مه نو بند در دهر ... که گردی شهره دوران بهر شهر

نواده داستانی راز عشاق ... که زود استان سر اگردند آفاق

دلی کش چاشنی عشق شد یار ... کلامش جان شیرین آورد بار

ز دلسوزی آن شمع سخن ساز ... مرا شد رشته جان مطلع راز

ندیمی داشتم عالی مقامی ... حکیمی نکته دانی عقل نامی

بسی گرد دیده ملک آفرینش   بدیده فیض نور از شمع بینش

نوایی دادم از دستان عشقش   فرستادم بشهرستان عشقش

ز زانو تاج سر را ساختم تخت   نهادم روی بر آیینهٔ بخت

زدم چون مار حلقه بر در غیب   گرفتم حلقهٔ توفیق را جیب

بآخر پرده داران هدایت   بر ویم در گشودند از عنایت

زراه آوردم ده فکر ره رو   براه آورد فیض معنی نو

بدستم داستانی داد رنگین   بمعنی برده دست از صورت چین

گلستانی نبرده ز و صبا بوی   پری رویی ندیده گردش روی

بهر قولی که از دلهای مشتاق   در آهنگ غزل گفتند عشاق

خیال انگیخت فکرم داستانی   خیال انگیز هر فکر و بیانی

گلی در هر ورق تو پوش تازه   بهر تویی ز جان بوپوش تازه

بمعنی اهل صورت را فسانه   بصورت اهل معنی را خزانه

امیدم هست از اهل معانی   که جان بخشند و دل در نکته دانی

که جان بخشند ترکیب نوم را   بجان بخشند طبع کج روم را

بپوشند از هنر عیبم بمحضر   چه پوشم من که خود عیبم سراسر

خداوندا به بی عیبی ذاتت   که عیب من مبین از کن نجاتت

گل نو رسته ام را دلستان کن   برویش چشم دلها را گلستان کن

چو ز آغازم در دولت گشادی   در انجامم سعادت بخش و شادی

آغاز داستان

مرا گفت سخن باز سرافراز   ازین سر داستان گفت این آواز

که در یونان شهی عالی مکان بود   سر و سرخیل و سردار جهان بود

بفرمان عرصهٔ مغرب تمامش   نهاده دور گردون عقل نامش

بماه رایتش بی روز ایام   بمغرب عید نصرت داشت تا شام

سپاهش عالمی بر سر نهاده   سران در پای او افسر نهاده

ز بحر جود کان بر بر روان داشت   بمغرب قیروان تا قیروان داشت
ریاض علم او داده گواهی   بحکمت بر ریاضی آگهی
فلاطون بود شاگرد بیانش   ارسطو خادمی بر آستانش
حکم او بود اهل گفت و گو را   تمیز بود هر بد مر نکو را
جهان را زندگی از زندگیش   سزا زا بندگی از بندگیش
کسی کز فیض او بیگانه بودی   بگیتی جاهل و دیوانه بودی
شرف زو بود عین مردمی را   صفا زو بود سعی همدمی را
ز هر کامی که در ایام او بود   بجز یک آرزو در دام او بود
که سلک ملک او پیوند می جست   نسب را گوهر فرزند می جست
ازین باغش همه گل بود حاصل   ولی بی برگ بود از میوهٔ دل
چو بر داشت نیاز از دل قرارش   دری آمد ز دریا در کنارش
یکی فرزند دادش نا در خاک   بمهرش زنده دل آبای افلاک

برآمد قطره از چشمهٔ عین   که از وی غرق حیرت گشت کونین
عجایب قطرهٔ کز پاکی جان   بجان لب تشنه بودش آب حیوان
نو از باغ جان گلدسته رویی   که چون گل خاک از آن شد دسته گویی
چو آن گلدسته دید از روضه بر در   ملک گفتش بگوشش الله اکبر
فلک گرچه بمهر دل دویده   بچشم مهر پسر چون او ندیده
گل اندامی که زیر مهد پرده   چو گل بر دیده بودی جلوه کرده
عجب طفلی که بود از آب دندان   لب او شیرخوار بادهٔ جان
بطفلی زان بلاغت دسترس داشت   که فیض جان عیسی همنفس داشت
بیاورد آفتابه حور از مهر   که تا در طشت گردون شوید این چهر
چو تن در آب حیوان صاف گشتش   چو آهو نافه چین ناف گشتش
تن چون غنچه پیچید از نشاطش   ز گلبرگ بهشتی در قماطش
چو مهد روی پسند مهدش مکان شد   چو مهدی آیت آخر زمان شد

فلک سوزن ز عیسی کرد در خواست | که تا بسپر مهد آن مهد پیراست
همی جنبید شاخ بید از جا | که یابد پایهٔ آن مهد والا
ز رشک مهد آن مه داشت آهنگ | که مهر از مهد گردون بر کشد تنگ
پی تعویذ آن مهد طرب زا | حمایل در میان آورد جوزا
کشد تا نیل در رویش چو لاله | قمر را نیلدان پر شد ز هاله
برای خواب آن یوسف رخ از ناز | بعیسی شد دم داود دمساز
چو خط طالعش بر چین شناخت | دل بهرام و جان زهره بگداخت
دوات ماه و کلک تیر برداشت | رقم بر صفحهٔ خورشید بنگاشت
شه از شادی آن گلچهر فرزند | کله بر آسمان چون لاله افکند
بدل آرامش آمد زان دلارام | نهاد از راه دلداری دلش نام
نشان طالعش چون جست از زمانه | به نیکواختری دادش نشانه
زحق در حق آن خورشید رخسار | نظرهای سعادت دید بسیار

زراه

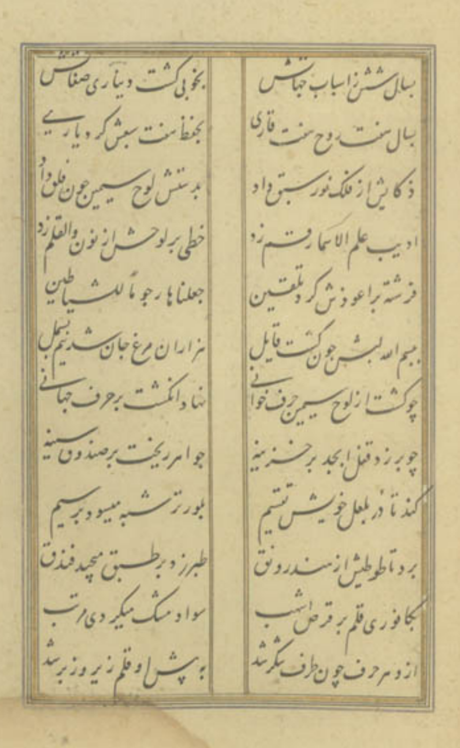
ز راه مقدم دل شادمان شد | دلش دادند و دلدار جهان شد
بشکر آن دو هفته ماه تابان | سپه را کرد چندین سال ترخان
چو اختر زر بگردون ریخت در راه | بر ویش روز عشرت ساخت یکماه
چو نوروز از برای نار نامه | بسی پیرایه برگ را پوشید جامه
حرم را گفت تا در پردهٔ راز | بپرورند آن گل را با عزاز
چو آمد نور چشم عقل پرورش | بپرورند چون یوسف بشیرش
بمهر اجتماع زینت و فر | مهدی داشت خورشیدی ببر در
گلی بر داشته نخلی در آغوش | رطب شیرین تر او از چشمهٔ نوش
بسینه نار پستانی که دایه | بزیر شرب زرکش دانهٔ نار
بر آرد تا ز شمع جانش تابی | همی بخشند نار جان بآبی
مفرح دلگشایی در دست او بخت | در بر یاقوت تر ریخت
از آن در تا شود سلکی بر رشته | بوزن میکشد از سیم رشته

چو رجان از بلور تن جلا داد — ز لعل و کلکش بی و دو در زاد
بپای آفتاب شیر خواره — نوا از برج ماهی کی ستاره
کند تا از شهاب آن برج را قصر — ز مانه بر شکر میخواند و العصر

در علم و هنر آموختن شاهزاده لازال ایام دولته العالی
دل افشاندن عقل از برای او و حسن شهزاده

چو آن مرغ بهشتی را ز آغاز — ز جوی شهد جوی شیر شد باز
گلش شوخی و خندیدن بیاموخت — ره گلگشت گل چیدن بیاموخت
شکرهای سخن چون در دهانش — نمی‌داشت تنگی زبانش
شکستی لعل از گفتار رنگین — شکر را آرزو در جان شیرین
چو از سه سالگی نو شد فتوحش — مثلث ساخت از طیب سه روحش
خرد در سال چارش چاره بر شد — که چار ارکان ز طبعش باخبر شد
چو شیر و تو تش ز دیچه باغ — خوا سپس پنج نوبت یافت بی‌لاغ

بلی



بسال شش ز اسباب جهانش — بخوبی گشت دیباری صفاتش
بسال هفت روح هفت قاری — بحفظ هفت سبعش کرد یاری
ذکا یش از فلک نور سبق داد — بدستش لوح سیمین چون فلق داد
ادیب علم الاسما رقم زد — خطی بر لوحش از نون والقلم زد
فرشته بر اعوذش کرد تلقین — جعلناها رجوما للشیاطین
ببسم الله لبش چون گشت قایل — هزاران مرغ جان شد نیم بسمل
چو گشت از لوح سیمین حرف خوانی — نهاد انگشت بر حرف جهانی
چو بر زد قفل ابجد بر خزینه — جواهر ریخت بر صندوق سینه
کند تا در بلعل خویش تتمیم — بلور تر شبه میبود بر سیم
برد تا طوطیش از هند رونق — طبرزد بر طبق میچید فندق
بکافوری قلم بر قرص اشهب — سواد مشک میکردی مرتب
از و هر حرف چون ظرف شکر شد — به پیش او قلم زیر و زبر شد

سخن گویی که بشنیدی ادایش / بر از صد مدح خوانی یک هجایش

بر آن طوطی الحمد گویا شش / شد از اخلاص مرغ وحی جان پاش

هر آیت کو روان کردی بمکتب / زجان بودیش هر یک وقف آن لب

دم مشکینش چون اشمام کردی / بهر مد صد صله ادغام کردی

چو شد بر وقوف قیمت و قدر / ز حفظ قلب قرآن حافظ صدر

روانیهای سبعه ضبط کرده / ادا میکرد اندر صنعت پرده

شد از ترکیب خطش صفحه ظرف / ز سلک کلک بحر گوهر حرف

ز رشکش صیرفی کان گوهر آمیخت / ز ابن مقله صد یاقوت تر ریخت

بماند از غنچه چیش در آغاز / چو چشم غنچه ریحان زادمن باز

رکب داشت کوی شط ما بیش / مداد آب حیوان در سیاهیش

در آن ترکیب دلکش صورت جان / چو در قالب سویدا روح حیوان

چو عمرش صرف در فضل و ادب شد / بخوشش زنده دل حی عرب شد

در اسرار بلاغت هر مطول / بتلخیص بیانش شد مفصل

شد از انوار تفسیر حقایق / مصابیح حدیثش را مشارق

در اشکالش منطق از هنرها / چو شعرا و بدیهی شد نظرها

ز چوگان هلال و گوی افلاک / بهیات گوی برد از اهل ادراک

از این چوگان و گو چون باز پرداخت / سوی سهام بچوگان و بگو باخت

که و بیگه بعزم گوی بازی / شدی تازی سوار از ترکتازی

همی کردید هر آن گو حوزی / فلک میدان و مه چوگان و خور گوی

بر آن میدان و چوگان چون ستاره / شدی تا رواح علوی را نظاره

بهر چوگان که خوردی قفایی / زدی بر خاک سر قد دوتایی

بهر گوی کز آن چوگان گذشتی / بسر سرگشته در خاک گشتی

بچالاکی و چستی گاه جولان / چو راندی خنگ جولانی بمیدان

مه نو با همه سیر و شتابش / فتادی همچو پیچان در رکابش

زکو بازی چو باز افتاد در آتش / بعزم تیر صافی شد هوایش
بدست او چو قبضه در خور آمد / فلک در قبضهٔ حکمش در آمد
ز چرخ او کمانخانه گشادند / بنات از نعش صندوقه نهادند
کمان خشک او کز زور بازو / اجل را بود جان در قبضهٔ او
نهالی بود وصلش کرده از باغ / بهر گوشه ز شاخش خانهٔ زاغ
کشیدی زاغ را از خانه آواز / چو در چنگل گرفتی چنگل باز
دهد زان زاغ را آب و تابی / نمودی چنگل بازش عقابی
عقابش چون شدی در بادلی حت / پی پیوند شاخ جدی می جست
شد از سهم عقاب آن کوفال / فکنده گر کمان چرخ زابل
چو جستی از نظر خط پتاره / کر بر نونش الف یابد گذاره
بناخن ساختی کلکش مشرف / بگرد نون قلم کردی محرف
کند تا زان الف یک نقطه تقسیم / قلم بر نون زدی گشتش از نیم

بنون او قلم چون دست میبرد / چو ماهی سر بسوی شست می برد
چو نون در شست او را تیر ماری / ز نون تا شست او را تیر واری
عجب تیری که تو تیش کماهی / ببرج قوس بود از زیج شاهی
نبودش تیر بندی لیک آسان / بیاپیک لنگه رفتی راه پیکان
چو پیکان چرخ راه تیر او را / کشیدی غاشیه زهگیر او را
چو ماهی سینه زبانی بدرزه پیسم / دهان او شده در شست شه کم
خدنگی برک پیکش وصل کرده / بر برک خلاف از فصل کرده
بخیزی در قطع ره آسان / شدی زه گیر چپ چله داران
دل القصه بد انسان شد دلاور / که از وی جان نبردی هیچ صفدر
زکر ز دل شکاف خود بیک دم / شکستی پرده لا زا قلب در هم
ربودی روز میدان در مقابل / بنیزه نقطهٔ موهوم از دل
چو در دلها ز سهمش هم رفتی / سپر از شمشیرش دو نیم رفتی

چو خفاشش که بر دوش گردی — نخستین خصم را واپوش گردی
سر خود بین چو کردی جبهه منزل — بسی لرزید تاج مهر را دل
کمندش چون ره شریان گرفتی — دلیر از اختناق جان گرفتی
ز سرو قد آن فرزانه فرزند — ملک را نخل دولت شد برومند
از و نسل شرنفه با شرف ماند — بجا کردش خلیفه چون خلف ماند
سرور صدر دولت خواندا و را — بصد ره سپروری بنشاندا و را

داستان شهریار اعظم و صفت شهربان

در افکری که در شهر مبانی — از و عالیست بنیاد معانی
حکایت را چنین افکند بنیاد — که شهری داشت شهر عقل آباد
ز آب و گل بر آورده حصاری — ز آدم خاک پا نزا یادگاری
ارم از طینت او چهاری — پی ذات العمادش یادگاری
بدست تربیت استاد تقدیر — گل او کرده در چل سال تخمیر

گل کعبه طفیل آب و خاکش — ملایک سجده کرده خاک پاکش
ز کعب او ستون کعبه منصوب — بجنبش صدر جنت گشته محجوب
طلسمی گنج در وی پیکرانه — بهشتی چار جو در وی روانه
زمینش را ز طوبی برگ و سایه — ستونش را ز ساق عرش پایه
فضا نقشی که از هر شئ نموده — نمودار از آن در وی نموده
گشاده بهر فتح الباب در خاک — دو شش دروازه زو چون برج افلاک
عیان از چار سویش چار بازار — در او نقد روان رایج بهر کار
یک بازارش از زرگری کار — ز آتش کاریش تیزی بازار
دوم بازار د پارزان موزون — سواداران هم از گرمی خون
سوم بازار جمعی سیم بالا — بکسب سیم داده آب کالا
ببازار دگر قومی سپیه گر — ببود اخاک یکسان کرده با زر
محله هفت در وی هم فلک وار — در و جمعی ثوابت رای و سیار

خطاب صنع او از چرخ والا — مبینا فوقکم سبعا شدادا
اعالیشان قوی دست و سرافراز — بصد سپروی گردنکش ناز
اسافلشان قدم دار از مروت — نموده پایداری از فتوت
عطاشش ز استخوانهای بزرگان — وجودش از محاسن ابر احسان
همه همدست چون انگشت با هم — همه هم پهلوی و هم پشت با هم
دل از فرمان عقل عدل گستر — بشاهی بدن شد روح پرور
برارک قلعه قصری بود عالی — چو برج چرخ مشرف بر حوالی
سرآمد گنبدی جای بلندی — که ایوان دماغش خواندندی
در آن خلوت سرا عقل سرافراز — بآیین عبادت شد وطن ساز
چو بر دل تخت شاهی شد مقرر — جهان از عین عدلش شد منور
وزیران و ندیمان پیش تختش — شدند از جان ملازم همچو بختش
مدام از صدر دل در خلوت جان — ببصر عقل راهی بود پنهان

گرش در شهر مشکل بود کاری — شدی عقلش در آن آموزگاری
ز عدل عقل و فر دولت دل — میان خلق الفت گشت حاصل
بدن از عدلشان خلد برین شد — زمین عین او مردم نشین شد
شده اضداد با هم خویش و پیوند — ز دمسازی چو خون و گوشت خرسند
چنان با هم بباطن دوست بودند — که چندین عضو در یک پوست بودند
اگر خونی فتادی در میانشان — بپوسیدندی از پیوند جانشان
کسی نپویند ایشان گر بریدی — بخون کار همه با او رسیدی
نصیب عدل آن هر دو نکوکار — رعیت در بدن شد جمع بسیار
ز عدل شه نظام مملکت خاست — نهال راست دارد سایه را راست
بعدل آسوی این بازار پر ریج — که کس نفروشد از بی عدلی هیچ
بران اسمی که در عدل او علم شد — اساسش منصرف از خانه کم شد
هوای دی چمن را کرده بیغما — گرفته زود شد بر دست سرما

روان بخشد هوای مهر نوروز
که کوته می کند ظلم شب از روز

مکن فتنه پیدا و بر خویش
ز روز داد روزی ده بیندیش

بنفس خود نه میری نه وزیری
ولی بر ملک نفس خود امیری

دلت ملک بدن را شهریار است
بعدلش عقل را آموزگار است

رعیت در تنت هر جزو عضوست
حدیث کلکم راع ز جزو است

ز بیداد دل ار چه در زیانی
بوصف دل بده داد معانی

ز دام تن بسوی عالم جان
هوایش تازه ساز از آب حیوان

ماجرا شنیدن دل سودایی شربت ظلمت شب از آب حیوان و حرارت گرفتن از تخت و ایوان

شبی کز چشمه خورشید تابان
سیاهی شد نصیب آب حیوان

سیه پوشید از غم خضر افلاک
که شد آب حیات مهر در خاک

شب از سودای فیض چشمه مهر
هزاران چشمه شب رو ساخت بر چهر

نشسته بود دل در خلوت خاص
وزو پر نور صدر اهل اخلاص

ندیمان در سخن جان میفشانند
ز گوهر آب حیوان میفشانند

چو سبزه خضر نوشان سخن ور
زبان از آب حیوان ساخته تر

سخنها آب حیوان ز ایشان بود
سخن از آب حیوان در میان بود

که در زندان خاک از باد رضوان
خدا را چشمه آبیست پنهان

از آن آب آبروی کائنات است
که عین رحمت و آب حیات است

کسی کان آب خورد از خرده دانی
خدایش داد عمر جاودانی

چو دل بشنید وصف آب حیوان
ز بس در حسرت و جوشش گشت غلطان

خبر پرسید کان آب خدا داد
کدامین خاک دارد از خود آباد

درین دشت کهن آن آب دلکش
کدامین مرز باشد تازه و خوش

همه گفتند کای چون عین خورشید
جهان را از آب تیغت زنده امید

بسی چشم از پی این آب پاکست
نمیداند کسی این آب پاکست

بهر لب ذکر این چشمه روانست
ولی سر چشمه از هر کس نهانست

حدیث آب بر افواه جاریست
ولی دیده ز عین آب عاریست

دل از سر چشمه آن سودای نوش
ز آب چشم شد چون چشمه در جوش

چنان برد آب جوی آب کارش
که شست از آب دست گیر و دارش

چنان گشت از خیال آب بی تاب
که در دیده نماندش هیچ خواب

ز تابش تشنگی از بن موی شد
چو آب از چشم مردم منزوی شد

سیه پوشید همچون آب حیوان
که دید آب سیاه غم از ینسان

مرا گوهری که ره بین نظر بود
برباب نظر این نکته فرمود

که دل را بود جاسوسی پراواز
بصدر و در هنر با چشم او باز

بصیرت در بصیرت دیده ور بود
لقب نرگس کیا عیانش نظر بود

چراغ مردمی زنده ز رایش
ز غیرت کرده مردم دیده جایش

پدر را او ز ترکان خطا بود
ولی مادر ز هندش بی خطا بود

ز مغرب تا بمشرق راه ما بین
همی پیمود در یک طرفة العین

بدیده نور دادی مرد و زن را
که بود او دیده بان شهر بدن را

شبی در پرده اش دل پیش خود خواند
چو شمعش گوهر و زر بر سر افشاند

بگفت ای منظر چشم مرا نور
ز رویت تیرگی چشم بد دور

بسی گردیده در هر سوادی
ز هر در دیده از مردم گشادی

ز رویت چشم دارم فتح بابی
ز لطف آور برون کارم آبی

همی میرم ز شوق آب در بر
بجا کم برو گر نه آیم آور

نظر چون دید دل را در نیازش
که میل آب دارد سرو نازش

نهاد انگشت و بر دیده روان شد
چو آب دیده در قطره دوان شد

بره چندانکه چشمش کار میکرد
زمین را دو دیده خار میکرد

چو می‌آمد بچشم از فرش گرد / بپا صد میل ره را سپر میکرد
بهر عین تا شام از سحرگاه / چو تیغ مهر می‌شد تیز در راه
ز هر سوی که ره نرم میرفت / چو اشک گوشه‌گیران گرم میرفت
ز منزل همچو مه صحبت نوردی / ز هر شهری طلب میکرد سوری
بسوی دوشت همچون مهر بی‌باک / بی آب روان میبرد بر خاک
چو تیغ برق ره را کوهساران / همی برید آتش با چو باران

رسیدن نظر جاسوس بشهر عافیت و دیدن پادشاه ناموس

در اقصای مداین دید یک روز / حصاری همچو طاق چرخ فیروز
گذشته تا اصل او صد پی ز گردون / ز دریا خندقش صد بار افزون
جهان در عرصهٔ بومش خرابی / فلک بر خندقش کمتر حبابی
در و دیوارش از پاکی سر سنگ / نمودی تار مو از چند فرسنگ
ز گوهر برجها از سر جواب / نمودی آسمانی پر کواکب

ز لطف منظر آن برج و باره / نظر میگشت حیران نظاره
ز شخصی در حدود آن حوالی / تفحص کرد حال حصن عالی
جوابش داد کاین شهریست خرم / نشانش از بهشت آورده آدم
حصار عافیت نامست او را / ز سر در راحت و کامست او را
جوانی شهریار این مقامست / که از نام‌آوران ناموس نامست
بنام نیک از روی تجمل / بسی کردست پاره جامه چون گل
بذکر خیر او از معبد خاک / صدا افتاده در محراب افلاک
چو سر دوشش بکار رفت بابشد / ز خواری خانشش عار باشد
بتاج سرکشی سر در نیارد / چو تاج از سر نهادن ترک دارد
درین کشور بحکم عقل امیرست / ز حکمش عالمی در دار و گیرست
جهان از مهر عدلش نور دارد / سپاه و کشوری معمور دارد
چو ذره هر که آید در پناهش / بعین مرحمت دارد نگاهش

نظر شد ز استماع نام ناموس / چو مرغان فلک در دام ناموس
بعزم شهریار از بهر بهره / روان شد در میان شهر شهره
دیاری دید بر خوبی مدارش / درو هر دار دور از عیب و عارش
ز شهری بلکه بحری در بیابان / بر آتش سنگ ریزه دُر و مرجان
ز عشرت هر دوش باز زین میدید / چو دیده روشنان و عین میدید
بناهایش رفیع و خوش هوا بود / چو کعبه رکن هر یک با صفا بود
بجای سنگ و گچ در وقت تقسیم / بخاکش ریخته تنها زر و سیم
سراز پا ساخته سردار جاسوس / شد القصه بپای قصر ناموس
کشیده دید ایوانی بگردون / چو طاق ماه نو مشهور و موزون
نشسته بود ناموس جهانبخت / بتاج نیکنامی بر سر تخت
جهان را باغ عدلش کام داده / ز شاخ کلک بار عام داده
نظر را چون ز ایوان چشم در دید / درون رفتن ز پروین چشم در دید

چو چشمش نور دید از روی ناموس / بدیده برد بر سر راه پابوس
ز عین مرحمت پرسید از و حال / نظر از چشم او بنهفت احوال
منم گفتا غریبی ره نوردی / براه آرزو بسیار گردی
ز دیده میرود سیلم بدامان / دمادم زار ز روی آب حیوان
مسافر در سواد کاینات تم / بصد جان طالب آب حیاتم
چو آبم در طلب فرسنگ فرسنگ / مگر آید برون مقصودم از سنگ
شهش گفتا ای هوایت برده آب / چو آتش کرده این آب از شتاب
بسودای محال آب حیوان / چه باشی در بدر چون آب جویان
نم این چشمه گر شد بحر گوهر / سپهر ارزد بجو یابی نهر در
چو چشمه زیر سنگ ار جان دهی خوار / ازان به کز خسی بر دل نهی بار
چه خوش گفت آنکه مرده زیر سنگی / ازان بهتر که مرده ز زیرنگی
چو ذره دیدن از شمع فلک تاب / بهیت از روشنی جستن ز مهتاب

بخون گشتن ز تیغ پادشاهی — ز تاج لعل بهتر در گدایی
مرا داد آب حیوان آب رویت — که از وی زنده جان جاودانیست
به آب روی چون خورشید می باش — وزین رو زنده جاوید می باش
سری را بر زند بر کوه پایه — گر آب روی دارد فیض مایه
چو اشک از آب رویت یافت یارست — گذر بر دیده مردم رهگذارست
کسی یابد ز عین عافیت کام — که همچون میم باشد در پی نام
بکوش ای مرد اگر پاکیزه رویی — که تا نامی برآری در نکویی
مداری چون معما نام پنهان — که بشکافد مغزت کام جویان
بکوه سر تا نگین نامی برآورد — ز دست شاه جای خود نشان کرد
چو سکه گر بزر نامی برآری — درست آید ز طبعت سکه داری

رفتن نظر از حصار عافیت بعقبه هدهد صحاری

نظر تازه ز آب روی ناموس — روان شد همچو آب از کوی ناموس

ز آب روی اگر چه رنگ میدید — قبای نام چون گل تنگ میدید
نیخورد دشمن دل آب از باد نخوت — چو خاک آتش زد و از باد نخوت
چو سیلی قطره میزد با شکوهی — که در چشم آمدش دامان کوهی
کمرهایش ز تیغ خور رسیده — کمر از چرخ و از میغش بریده
بزی کو با کمر میداشت مقرون — همیشه با کمر در جدی گردون
چو با خنگ فلک ره در نوشته — به تیزی قله او در گذشته
جهانی بود در سنگی گرفته — وز آن سر سنگ فرسنگی گرفته
فلک از تیغ همچون آهن او — نموده سبزه در دامن او
ز هر سو چشمهای آسمان رنگ — گشاده آب از هر سنگ صد سنگ
نظر میگشت چون آبی در آن کوه — ز بی آبی بزیر کوه اندوه
یکی سنگین عمارت دید زیبا — برآورده میان سنگ خارا
اساس معبدی چون طاعت پاک — گذشته طاقش از محراب افلاک

بران در دید دربانی خجسته — چو حلقه بر در خدمت نشسته
صدای چتا از آن کوه بلندش — وزان معبد سرای ارجمندش
بگفت این کوه کامد جای اوتاد — بود با خیمه افلاک همزاد
در او طاقی کمرها از بلا پست — علم نامش بزهد پاک کالست
درین معبد یکی پر بیت راهب — جوان هر ساعت از بخش مواهب
چو گردون ازرق پوش و ازرق نامت — که قطب دور دیر ازرق قامت
نظر در صومعه آمد ز بیرون — مقامی دید چون دیده همایون
قنادیلش فروزان از جوانب — چو از طاق فلک شمع کواکب
نشسته دید در محراب پیری — چو دیده در سیه پوشی منیری
رخ زرد وی از موی چو کافور — تو گفتی شمع کافوریست از دور
ز تسبیحش که با درداشت دندان — دمادم مهره چیدی بار شیطان
چو مسواکش در انگشتان گرفتی — ملک انگشت در دندان گرفتی

نظر چون دید روی پیر گلچهر — چو غنچه آستین بوسیدش از مهر
ز حال و رسم ره پیر جوانمرد — خبر پرسید از مرد جهانگرد
روانی ماجرای خویش بنهفت — حدیث آب چون آتش فرو گفت
چو پیر از مشرب او گشت آگاه — که جست و جوی آبش برد از راه
دهان از چشمه حکمت روان کرد — کلام آبدار آتش فشان کرد
بگفت ای در حجابی باز مانده — ز صد دریا بآبی باز مانده
بسودای محال از بهر آبی — چرا باشی هوایی چون سحابی
گرفتم ز آب حیوان یافتی کام — نه آخر شربت مرگست در جام
حیاتی را که مرگ آید ز دنبال — چه یکساعت زمان او چه صد سال
ترا گر آب حیوان سرنوشتست — مجوی آنجا که در جوی بهشتست
دهد تا در جهان آبی چنان دست — بشوی از آب شور این جهان دست
ز آب دیده گر باشد مآبت — بود در پیش مردم روشن آبت

نشان از آب حیوان آب دیده است / کزو هر دیده آب روی دیدست
اگر داری ز رنگ زرق اسباب / چو نیلوفر فکن سجاده در آب
چو دریا تازه روی و خشک لب باش / جگر پر ریش و در عین طلب باش
ترا از عین اشک این آب کافی / که مینی اعتقاد و خلق صافی
بکف آبی ز دریای طلوب آر / که همچون ابرت آرد آب و بار

رفتن نظر با همت از عقبهٔ هدی و حصار زرق و رسیدن بشهر هدایت به[illegible]شاه همت

چو پند زرق و سپاز نظر شد / ز آب دیده اش رخسار تر شد
شد آبش از دم او سرد بر دل / چو آبش ماند پای سعی در گل
روان شد همچو باد صبح در وی / دم خود کرده همره با دم وی
بزیر آمد چو سیل از روی آن کوه / رساند تا بدامن اشک اندوه
ز دم سردی زرق افسرده گشته / هوای آب را بر یخ نوشته

دران

دران بیدا چو لختی گشت شیدا / ز ره حصنی مشید گشت پیدا
بگفت اول درین منزل برم راه / بشهر خویش گردم باز چون ماه
سوی آن برج چون اختر روان شد / چو اختر در ره آن برجش نشان شد
حصاری دید از کوه سر معلا / چو اختر سوده سر بر چرخ والا
بران در دید دربانی کهن زاد / در پرسش ز راه قلعه بگشاد
جوابش داد کاین بنیاد عالی / که چون چرخ است مشرف بر حوالی
ز بهر ره رشدی آمد رام او را / بود شهر هدایت نام او را
ز نسل عاد در وی شهریاریست / که او عاری ز هر جا عیب و عاریست
بلند آوازه را دیست او را / بلندی سنت عادیست او را
بود نام بلندش همت پاک / گذشته مسند قدرش ز افلاک
چو شد آوازهٔ همت نظر شاد / نظر بر همت عالیش افتاد
هدایت دولتش را رهنما شد / چو در گردان بگرد آن سرا شد

ز قصر همت خود دید شنعت / ز طوف قصر همت دید رفعت
بنایی دید در بالش چو دولت / شرف جسته بدر بالیش دولت
نشان رسم او از تختهٔ خاک / کشیده عقل کل بر لوح افلاک
رسن از دلو کیوان باز کرده / ز ره بر طینت او ساز کرده
پی بنیاد آن قصر گران سنگ / زده برده بگردون آسمان سنگ
ز بالش در بلندی بخت بیدار / علی العرش استوا میکرد تکرار
ز خیلش کاه و خاکی سترفته / ز ناله عالمی بر سر گرفته
نظر از نخل همت یافته بار / درون بارگه شد خسته و زار
جوانی دید پر از هوشمندی / سرافرازی سپهری از بلندی
ز سر دارانش بر پایه سر کشیده / بکرسی پایهٔ تختش رسیده
نظر کان پایه و آن دستگه دید / چو پایه پیش تختش خاک بوسید
بلطف دلنشان فصلی بیاراست / کرشمه را دل چو سرو از جای برخاست

بگفت

بگفت ای مرد ره چون از کجایی / که چون چشمی قرین روشنایی
نظر بنمود اسبابی که بودش / ز بی آبی بچشم آبی که بودش
که دل میخواهد آب زندگانی / وزین دل خواه میجویم نشانی
بسی چون آب در هر در دویدم / بسی پیی آبی از سر کشیدم
مگر جایی پیی یابم ازین آب / مقر جایی پیی یابم ازین آب
ز جست و جوی آبم در خرابی / ز حکم دل پیی یابم شد آبی
سپاه و کشور ناموس دیدم / ازین افسانه زو افسوس دیدم
ز زهد زرق گفتم آب جویم / ازو شد خشک بر دل آرزویم
کنون سرگشته چون آب از شتابم / که در کف نیست آبی چون حبابم
ازین آب آتشی دارم نهانی / بزن آبی بر آتش گر توانی

جواب دادن همت نظر را بمحبت

چو همت از نظر احوال بشنید / ز روی همتش کوته نظر دید

بگفت ای بر آبت اضطرابی ... ز دانش پیشه تر آب از سرابی
نمیدانی که آب زندگانی ... بود از چشم مردم در نهانی
چنین آبی که عین جان جانست ... ز پیدایی خود هر جا نهانست
دو عالم از حضیض خاک تا اوج ... همه زین چشمه آبند یک موج
بهر جوی آب این چشمه روانست ... ولی سرچشمه از مردم نهانست
ازین آبت هر کس را کآنی ... دهد بر مشرب خود زو نشانی
ترا از آب حیات ار شد هوا صاف ... برون شو زاب و گل ای مرد وصاف
ظهور آب حیوان از ترا پست ... که بحر چرخ بر آتش حبابست
فلک را زمره آتش شود آب ... که گردد گرد این آب جگر تاب
ازین آب ار خضر از بهره بودی ... بهر شهری نشانش شهره بودی
دلی زین آب گردد تازه و خوش ... که باشد در هوایش آب و آتش
نظر کز آب حیوان آگهی یافت ... تن امیدش از جان آگهی یافت

نمودش

نمودش سعی همت فتح بابی ... بخاک افتاد پیشش همچو آبی
بگفت ای آفتاب مطلع جاه ... ز نورت روشن شده هر ذره از راه
ببالا منصب والا تو داری ... بهر دستی ید علیا تو داری
چو بنمودی بآب زندگی راهم ... رسی ما را بعین عز و جاهم
تو داری فیض بحر جود بسیار ... من دل تشنه را بی آب مگذار
بر آتش زآب چون داری نشانی ... روا نبود که محرومم نشانی

خبر دادن همت نظر را از پادشاه اعظم عشق

چو همت از نظر حد طلب دید ... ز ارشادش سزاوار طرب دید
گشودش در نظربازی نظر باز ... چنین گفت این حکایت با نظرباز
که در اقصای مغرب پادشاهیست ... که او هر ذره خورشید جاهیست
خردمندان بنامش عشق گویند ... بصد عشقش جهانی مهر جویند
هوا مأمور امرش چون سلیمان ... پری و آدمی او را بفرمان

بکوه قاف هر جنی که هستند ... چو گوهر تیغ او را پای بستند
بملک نیم روز از شرق تا شام ... بتیغش چون خور آسان آمده رام
ز نور روی آن خورشید سیما ... بسی در سیم نهانی گشت پیدا
ز تیغش لعل شد سنگ مکانها ... برون آورد گوهر باز کانها
ازو شد سنگ مقناطیس حاصل ... که آهن را ز تابش گرم شد دل
جلای کهربا هم سعی او کرد ... که چهره کاه گشت از هجر او زرد
نخستین کس که شمع افروخت او بود ... کز او پروانه را بر شد بر دود
گل حمرا هم او بنشاند در باغ ... که زد بر جان بلبل آتشین داغ
دم نی را چو آتش داد و خاست ... فغان سوزناک عود از و خاست
سرود شور گشتن فاش از و شد ... برندی عالمی قلاش ازو شد
چنین شاهی که از مه تا بماهی ... سپر دارند در عشقش سپاهی
یکی دختر بزیر پرده دارد ... که صد چون آب حیوان مرده دارد

پری

صفت شاهزاده حسن پری روی

پری رویی که جان دیوانه اوست ... چراغ آسمان پروانه اوست
سمن بویی که گلرویان گردون ... برویش چون پری پیوسته مجنون
زره مویی که هر جادو فنونست ... از و هر حلقه قید جنونست
جفاجویی که از موی میانش ... سر مویست صد عالم روانش
سخن گویی که لعل او ز گوهر ... شکافد لعل را از آتش تر
جهانسوزی که چون شمع از سر تاب ... بر آرد آب از آتش بصد تاب
نگاری که خورشید قوی دست ... بخون شوید ز دستش روی و پوست
دل افروزی که در مشکات کونین ... ز روی اوست روشن نور عین
سهی سروی که دارد آب کوثر ... روان بر لب که در پایش کشد سر
ز مویش تاب دیده شام یلدا ... ز تابش در سر خورشید صفرا
برویش تا فلک دیده گشاده ... بر و مهر پیش هر دم روی داده

قد او کز الف آمد نشانش
ندارد هیچ الف الا میانش

دهان او که میمی از نبات است
به بالای الف ما الحیات است

چو نون زیر جبین ابروش پیدا
هلال عین عیدش زیر طغرا

میانش بی نشان مویست زارو
چو در قلب حمولش جای چون مو

بخوبی جز دهانی و میانی
ندارد هیچ کم در هیچ آنی

چو شه دیده به نیکویی تمامش
به نیکویی نهاده حسن نامش

یکی شهریست دلکش پهلوی قاف
هوای او چو آب زندگی صاف

بهشتی نام او دیدار مشهور
بهر کنج از سوادش خانه حور

درو بی حد سپاه انس و جانست
میان انس و جان سرحد همانست

روان کردست عشق لایزالی
بحکم حسن آن شهر و حوالی

بود آن شهر عالی تختگاهش
ز انس و جان جهانی در پناهش

در آن شهرست گلزاری موجه
ز خاکش آب رو دیده رخ مه

گل

گل فردوس ازو صد رو غلامش
نهاده گلشن رخسار نامش

چنین گلشن کز او خندد گل رو
بود بستان سرای حسن گل رو

در او یک چشمه آب از آثار
ز فیض جنت و کوثر نمودار

چو آب از خاک آلایش گذر کن
هواها را چو آتش پی سپر کن

جهانی رو که رو در آب دارد
بپا دارد سر رود سر در نیارد

از اینجا تا کنار آب حیوان
پیاپی بی کنارست و بیابان

بسی در ره ظلماتست پر کنج
پری زین باغ نتوان چید بی رنج

بر ایشان پادشه دیوی مهیب است
نشان ناخوش و نامش رقیب است

ترش رویی که از نگار گیرد
اگر آیینه بر رخسار گیرد

چو کوهی غیر تیغش در میانست
چو ابری روی مهر از وی نهانست

چنان آزار مردم شد خصالش
که میخوانند سگ اهل کمالش

بحکم عشق این دیو جفا کار
بود دربان دار الملک دیدار

نگهبانست ملک و کشورش را
گر نا اهلی نبیند لشکرش را

چو یکدستی از آن دیوان بدکیش
به بینی کشور رخسار در پیش

بر آن سرحد نگهبانست شاهی
که دارد در بلندی قدر و جاهی

برادر میشود با من بخویشی
بپایه از سپهران اوراست پیشی

ز صد فتنه قیامت رام دارد
میان قوم قامت نام دارد

سپه سالار حسنست و علم دار
ز قوم عاد دارد خیل بسیار

بود رایش بلند و قول او راست
صفاتش را ز طول شرح بالاست

سرابستان او باغیست خرم
چنار و سرو و داده دست با هم

چو ره بیرون بری زان باغ بارنج
کشندت مارپایان بر سر گنج

به بینی در سوای شهر دیدار
ز مهر مه رخان گرمی بازار

چو رود در گلشن رخسار گردی
ز آب روی برخوردار گردی

شود هر سبزه زان باغ رضوان
ترا خضری بسوی آب حیوان

بنوشی

بنوش ای مرد چون بیند ز خود دست
که از فیض حق این آبت دهد دست

دو عالم گرچه زین چشمه نیابند
ولیکن در ره سالک حجابند

بدنیی ره نمودست بند ناموس
بعقبی نیز گردت زهد محبوس

قدم بیرون نه از دنیی و عقبی
گر این دولت کند بر تو تجلی

سخن کوتم ترا در راه بهبود
سخن کو نیز کو در ره برو زود

رفتن نظر با جراءت بشهر هدایت و همت بشهر دیدار و وداع رخسار بطلب آب حیوان

چو گشت از پای همت نور دیده
نظر در عین عشرت شد دویده

بعین قاف آمد همتش دال
چو عقد از میان در بست فی الحال

چو چرخی آب جوی را میان بست
کمر مانند چاه از قعر جان بست

ز همت زاد ره راهی جست
روان رفت از بدایت چابک و چست

ز سرحد دیار عقل کامل
بشهرستان عشق آورد منزل

چو بر صحرای عشق افتاد راهش / چراغ ره شد آتشهای راهش
ز گرمی هوای آن زمین زار / چو لاله آتشین گل رسته از خار
هوایش آتش و آتش هوا بود / زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود
درو نرگس چو میدانها بصرها / شکفته لاله از خون جگرها
همه مرغان دشت دل افروز / چو بلبل مست و چون پروانه جانسوز
نباتات او گیاه مهر در بر / وحوش او چو خنجر ماه پرور
دران صحرا نظر از گرمی کار / چو آتش میشد او پر پا و سر خار
بهر گلشن رخ خار در راه / چو مه قطع منازل کرد یک ماه
بچشم از مردمان نادیده دیدار / سواد شهر دید از خیل تاتار
حصاری دید تند و تیره و تنگ / در او از جای خود رفته دل سنگ
کشیده بر حباب روی بارو / سرش با کلب اکبر روی بارو
ز خاره باره اش ز بار کرده / ز آهن خاره اش پرخار کرده

بدان قلعه کسی کو کردی آهنگ / زدندی بر دهانش آتش سنگ
ورا نه بر سپهر آوردی عنقا پی / برآوردندی آواز مهیبی
نظر را کان ددان دیدند از دور / برآوردند دم همچون دم صور
چو اهل شهر آن افغان شنیدند / بفریاد و فغان بیرون دویدند
نظر همچون سگ دشمن گرفتند / بصد نامردی دامن گرفتند
بدو گفتند ای هامون گرفته / چرا چون اشک خویشی خون گرفته
بدست و پای بربستند او را / ز دست و پای خود خستند او را
تو مردم زاده پس تیز چشمی / که با مردم نمایی سرخ چشمی
ندانی کاین جای رقیبست / که هر سر غریب از وی غریبست
درین صحرا که پا در خون نهد گور / بپای خویش می آیی سر گور
نظر در عین آن خواری و زاری / نهاده چشم بر الطاف باری
بگفت ای دستگیر مستمندان / نگاهت چشم بند چشم بندان

نظر بربسته شد از راه مقصود / نظر بگشای تو از راه بهبود
چو آوردند آن قوم مشوش / بدرگاه رقیش از کشاکش
نظر خر پشته طاقی دید میمون / فزونش پایگاه از گاو گردون
در آن تختی چو سنگ خاره بر کوه / بگردش از ددان گوه انبوه
چو ابری بر سر آن کر پلنگی / نهنگ بحری او را از نهنگی
ترش رو تیره خویی چون سگ آهن / بخویی چون سنگ و رویی چو آهن
به تیزی گر نظر بر خاره کردی / چو برگ سنگ را صد پاره کردی
تو گفتی گنبدی آیینه کردار / ز عکس روی او آورده زنگار
چو سنگ روی خود دیده بدیده / ز خود چینی رخ مردم ندیده
بدر سر دی چو برف از زهر خندی / ببر گرمی چو دود از چشم بندی
ز سهم چین ابرویش پر دار / ببر میگشت پر چرخ دوار
جبینش چون گره زابرو فزودی / بجبهه از ذنب عقده ربودی

هیولی پی اصولی ناقبولی / جهولی بی اصولی دیو غولی
نظر را چون بدید آن دیو دم سرد / چو سرما دیده اش در گریه آورد
بگفت ای سر به بیهوده بنهاده / بدان پیموده ره وارزه فتاده
گره داد است درین منزل گره زفت / ز نقد این کم رهی پس باک نه رفت
شود شهباز مشرق آتشین پر / اگر یکذره تیز آید درین بر
همای از سایه میفند این مکان را / چو عنقا گم کند نام و نشان را
نظر گفت ای سگی من در دیارت / بگیر آهوا گر کشتم شکارت
چه گر در کرم تازی شهسواری / تبت باید بگیرد زین نکاری
منم مسکین غریبی بی سر و پای / بگویت گر گذشتم عفو فرمای
ز دور آوازه ات بکشیدم / بدان آوازه در کویت دویدم
ترا گیرم بدل گر جان شود لاش / بگو چه ام گر برانی اینت پاداش
منم گرچه زد دندانت نقصان / بگیرم دامن و منمای دندان

مکن دیوانگی منمای خشم
درین سودا بترس از آب چشم

رقیبش گفت ای با سنگ برابر
چرا ای همچو سنگ رسوا بهر در

چه بارت در بر از هر پیشه پیش است
چه کارت سر برا اندیشه پشت است

چه بودت از هنر با زاد راهت
کجا از زاد و بوم آمد نجاتت

نظر گفتا جهانگردی غریبم
ز هر علم غریبی با نصیبم

چنان علم طبایع دارم از بر
که سازم خاک را در کیمیا زر

در اکسیرم چنان بینیست استاد
که رنگ روح بخشم از اجساد

بآب دیده و رخسار چون زر
بدست آورده‌ام کبریت احمر

نظر کاین نکته همچون آب زر گفت
چو زر روی رقیب از خرمی بشکفت

لبش چون سکه خندان گشت از زر
گزان مهمانش آمد سکه بر زر

نظر را کرد اشارت تا گشادند
چو نرگس جامه از رغبت دادند

زر افشان کرد و گفت ای یگانه
که همچون عزیزی در میانه

ازان

درین کشور چو زر در کان مکان کن
چو زر ما را برویت شادمان کن

چو زر ده عین ما را نور یکچند
مس ما زر کن از طبع هنرمند

اگر از بهر زر با من نخستت
بهمپا سازی بود عهد درستت

ز زیم آب رویت عهد کردم
وگر ریزیم بریزد روی زردم

چو شمعی گر نداری در گدازم
بسوزم زر بی بازر بپازم

چو زر کاهی بود از غم خلاصم
که باشد از دم گرمت مناصم

وگر هیچ چو دود از پیش بن رخ
شوی در بوته قدرم چو اخگر

بکار دهر هر کاری چو زر نیست
برو هر سنگ داری همچو زر نیست

چو روز از سر درستی در میان بست
سیاه دیو را شب پشت بشکست

ترازو از زبان گویات بنگر
که بی سنگی کشد نوسته چون زر

رفتن نظر با رقیب بکنار شهر و دیدن گلستان بخار

نظر چون دید کز بیداد ایام
چو دد دیوانش آوردند در دام

نبودش هیچ قوت را رضا داد
ز ضعف سیم جان تن در بلا داد

شره را رشته کرد از صبر پیوند
دهان تنگ بلعه دوخت یکچند

به بند دیو چون کارش شد از دست
میان بگشاد و عهد مردمی بست

رقیب از عهد او چون مردمی دید
بعهد خود زمان خرمی دید

بجان مرحمت همخانه کردش
چو پیمان محرم پیمانه کردش

شبی تلخی ز می در شورش آورد
برای خرمن زر در زورش آورد

نظر گفتا که ای کان معانی
نمای از بهر زر وجهی که دانی

بکن بر آب تدبیری که دانی
بزن بر خاک اکسیری که دانی

نظر گفت ای بلطفت اختصاصم
غبار کویت اکسیر خلاصم

چه گر در کیمیا صد گونه راه است
ولیکن اصل آن از یک گیاه است

از آنم عجز چون گل دست بر بست
که برگی زان گیاهم نیست در دست

از آن برگم نوا دشوار باشد
که باغش گلشن پر خار باشد

ازان

ازان کوهی که کانش کوه قاف است
کنون زر ساختن عین گزاف است

اگر با من شود سعی تو همراه
بیابیم برگ عیش از گلشن جاه

رقیب خر چو بشنید از نظر راز
بهر آن علف ماندش دهان باز

چو زر زیر بارش چون همی گشت
گرفت از کودکی آخر فراشت

بگاهی زان کشیدن ماندش تنگ
که می ترسید فرصت بر کشد تنگ

سم نقره در آتش داشت نعلش
بزیر سیم نمودی سنگ لعلش

بگفت ای من رفیق بردبارت
ز کف داده عنان اختیارت

بهر رای که رانی سپی درنگم
بر هواری نیاید عذر لنگم

کشم بارت روانی گر خواهی
اگر تو بر خر خود راست باشی

تو تا جستی گیاهی در خور من
گذشت از کهکشان صد ره سر من

مرا گر از تو برگی بهره باشد
بود در خورد اگر خر زهره باشد

نظر زان خر که بار حجت و جو یافت
دل تنگش بخروار آرزو یافت

ز شهر سپاهان دیوان بخت بر زد / چو برق از دود مان ابر می جست
رقیبش چون صبا در پی دوان شد / بوی زر سوی گلشن روان شد
دو سه ره راجپه در شادمانی / تذروی در عقب او را عقابی
کلاغی راه تیهویی گرفته / سگی دنبال آهویی گرفته
چو عمری پستی و بالا بریدند / ببرج قلعهٔ قامت رسیدند

رسیدن نظر غریب و دیو رقیب ببستان قامت الاستقامت

چو جنت بر کنار شهر دیدار / یکی بستان عالی دید عیار
گلستانی که بر جنت سبق داشت / خط طوبی لهم در سرورق داشت
ازو هر گوشه بستان سرایی / وزو هر پشته دستان سرایی
هزار از سرو دستان ساز کرده / هزاران قفص را در باز کرده
درختانش اصولی برگرفته / سماع از راه بالا درگرفته
نیستانش چو بربسته میان را / کشیده میلها در چشم حورا

میان باغ قصری بر کشیده / که از خورشید برجش بر کشیده
یکی گلدسته از شمس اقامت / بلند از ذکر قدش صیت قامت
چو زو قامت صلای قد رداده / صدا در عالم بالا فتاده
مقام قامت عالی مکان بود / چو کعبه قبله جای راسپان بود
ازان کعبه نظر چون ساخت منظر / بزد لبیک و گفت الله اکبر
بحیرت زو بدم گردید فرمان / چو اشک خویش شد بر خاک غلطان
رقیبش گفت جای قامت این / نمازی دار نیت با نشیمن
درین محراب رو بنگر امامی / بامر طاعتش بنما قیامی
لطیفی خوش خرامی نازنینی / میان نازکان بالانشینی
سمن بر گلرخی نازک میانی / بلا انگیز و آشوب جهانی
دوتا از سهم دل پرتاب و عیار / درآمد در بر قامت کماندار
مقامی خوش هوا دید و معلا / سرای خلد ازو یک خانه بالا

ز شمشادش سریری در میان بود / که ساق پایه‌ها سیمین بران بود
ببالایش نشسته نوجوانی / بتن پشتی ببازو پهلوانی
قبا پوشی که از رفتار چالاک / بشوخی چپ جانها میزدی چاک
بتیر اندازی ار قابوش دیدی / خدنگ از سهم چون پیکان دویدی
چو بنشستی نشستی شمع خاور / چو بگذشتی گذشتی روح از سر
ز مطبوعی شکل بی مثالش / ز لطف صورت با اعتدالش
بخدمت از میان جان نشانی / میان چون خامه بستی کلک مانی
نظر کان قد و قامت را نظر کرد / بروی او سلام و سجده آورد
رقیب دیو را چون دید قامت / سلامش کرد از راه سلامت
بگفت ای قهرمان کشور عشق / نگهبان سپاه صفدر عشق
پلنگ قلعهٔ زور آزمایی / نهنگ قلزم نا آشنایی
چرا شد همدم این دیوانه با تو / که در خونخواریش کرد آشنا تو

رقیبش گفت ای شمع روانم / مباد آن دم که بی تو زنده مانم
مرا دور از تو تن رنجور گشته / مزاج اعتدالش دور گشته
ز سودا تیرگی قلب دارم / که بیماری داء الکلب دارم
مرا این همنفس مردی طبیب است / که از اقسام حکمت با نصیب است
زبر دارد سواد حکمت عین / عیون الحکمه از انشش بذهن
بقبض نبض تا میگیرد دست / تو گویی دست مرگ از کار بربست
غذای من برای طبع محرور / گهی خرتوت سازد گه سگ انگور
بدان تا بهر من سکبا پزد نیک / کشد بر مطبخ من دیگ بر دیگ
چو سودای جهلم دید بر تب / بحکمت کرد داروی مرکب
ازان ترکیب جانم را نبات است / ولی برکش تمام از یک گیاست
طبیب و من کنون در جستجوییم / چو آب آن سبزه جویان سو بسوییم
ببوی او چو باد صبح بیمار / همی گردیم در صحرا و کهسار

گران برگم درین بستان مهیاست   دوای جان درازی آیدم راست

حکایت کردن رقیب دربان نظر به مجلس قامت با حرمت

چو قامت از رقیب این قصه بشنید   صفای صدق در قولش نمی‌دید
کسی کز اصل طینت راستی راست   شناسد قول کج را زود از راست
اگرچه لوح این حلیت ز بر کرد   الف بالا سخن در رو نیاورد
چو شمع آن روز از این معنی زبان بست   بمهمان داری ایشان میان بست
شبانگام چون شب مجلس آراست   برآمد ظل زمین را پست
رقیب آن شب نگهبان نظر شد   ز دیده گلشن پر خارتر شد
بعشرت مجلسی آراست قامت   به پستان کرد و پستی راست قامت
صراحی را ز صهبا پر گران شد   رگی در جان تن پستی روان شد
ز قد پستاقیان پست و بالا   خرد را بست در ره پیش و بالا
شکرریزان ز لب درخواست کردند   نوای نی به پستان راست کردند

نظر

نظر حیران شده در ساغر ناز   چو نرگس بود و مانده چشمها باز
ز ساغر مست مستی می‌نخواست   که بود از قد ساقی کار او راست
بخلوت گفت قامت ساقیان را   که در بستند مهیای گران را
رقیب دیو را گر دید غلطان   که نتوان جز گرانی با گرانان
چو تاب آفتاب می غلو شد   درین گرمی چو یخ از هم فرو شد
چو سوسن تا به بند دل ز لافش   چو غنچه کرد در زیر لحافش
ز کار دیو مردم چون پرداخت   نهان از دیو کار مردمی ساخت
نظر را گفت ای مرد گرامی   که از روی صفا چون مه تمامی
بتو شد چشم گرم از کجایی   که در چشمی چراغ روشنایی
بدانش هم حکیمی هم طبیبی   ولی دانم نه در خورد رقیبی
نه جز طبعی اگر در بار پستی   نه بیطاری اگر عطار هستی
سموم است او و تو گلبرگ مرادی   درین صحرا بوی چون او فتادی

نگار مردمی تست ابصار را   چرا ای انجمن از دست مگسار
چو چشمت میکند غمازی آخر   مکن بار ابستان کج بازی آخر
بکوی ای گردن درفتاده   که مست از سنگ جرا بهتر فتاده
بگوی مملکت فرمان روانست   که در وی راستی هستی نشانست
نظر چون دید چشم فتنه درخواب   ازین گفتار در چشم آمدش آب
ز آب باده نیت را وضو کرد   ز سر در پیش قامت سجده آورد
بگفت ای سرور بالابلندان   سرور سینه‌های مستمندان
به آلاء و نعما حق تعالی   ترا بر خلق داده دست بالا
ز دست تو امور حسن بالاست   قبای سرفرازی بر قدت راست
قبا کو نارون بر نار می سوز   که بر بالای تست این کسوت امروز
چو نجرای تو کبک ار پا نهد پیش   تبیر شرزن که خندیدیست بر خویش
وگر طاوس خواهد تاجداری   جهان گرد دیده و دیده بباد باری

از آن گوشه

از آن گوشه بدین گوشه است اقلیم   در خانه است از اقلیم عالم
بحکم دل بدر زاد دیده با نم   سپر آمد در میان مردمانم
دلم را آرزوی آب حیوان   بهر سوی فرستاد دست جویان
بدیدم آب هر چشمه ز هر باب   نه زان کو ناتست کز وی دل خورد آب
سوی ناموس و زرق ارچه دویدم   ز رنگ و پیکشان هیچی ندیدم
مرا همت بدین کشور روان کرد   روان همت بدین آشفته جان کرد
رقیب سگ مرا پا گاه بگرفت   چو کوه برف ره من را بگرفت
چو چنگال جدالش تیز دیدم   بمکرش رشته در گردن کشیدم
ز فریاد و فغان کردم خموشش   کشیدم حلقه از زر در گوشش
بتاب زر سرش چون شمع شد گرم   دل افسرده‌اش چون موم شد نرم
ببوی برگی از داروی اکسیر   درین بستانش آوردم بتزویر
بحمد الله که بعد از تیره روزی   مرا مهر جمالت گشت روزی

چو قامت از نظر صدق بیان دید
چو شمع از راستی نورش عیان کرد

بداد اش خلعت و تعظیم کردش
ببالا بردش و تقدیم کردش

بگفت ای چون سحاب از جستن ها
کشیده تلخ و شور راه سودا

ز سرو ناز شد چون برگ نازت
امل افکند در راه درازت

پی جستن جگر در دیو کرده
بسی پیکار دیو از دیو خورده

بسی ست این که زحمت هاست
که تیر بخت آمد بر نشان راست

چو ظل سرو ما آمد پناهت
کنیم آزاد از دیو تباهت

خلاصی نظر از دست رقیب خودرو و رفتن بگشت باغ قامت

غلامی داشت قامت ساق نامی
بتی نازک تنی زیبا خرامی

بسی در خدمتش از بردباری
بهر راهی نموده پایداری

قدم داری که صافی رای بودی
بصد راه ورزش بر پای بودی

پی پابوس آن سرو پری چهر
زدی زانو ز چرخ آینه مهر

طلب کرد آن نگار سیمبر را
بدو بسپرد صراف نظر را

روانی در مقام خویش آورد
بلورین کوزه ای پیش آورد

نظر با ساقی آن شب هم وثاقی
نمود از جام عشرت مست باقی

سحر چون دیو ظلمت چشم بگشود
بچشم او خیالی از نظر بود

نظر می جست و می مالید دیده
نظر گویی که خوابی بود دیده

چو از نو دید نظر را دور میدید
بچشم خود جهان بی نور میدید

بجست از جای همچون باد صرصر
بگشت آن باغ و ایوان از سراسر

چو ماه نو فرو نشست و کم یافت
عنان آخر بسوی شهر خود تافت

رفتن رقیب در شهر خود و خواندن قامت ملاقات نظر را نزد خویش

حجاب دیو چون شد دور از پیش
نظر را خواند قامت در بر خویش

بگفت ای پرده دار منظر دل
بدیدار تو روشن کشور دل

ز همت تا بجا چشمی گشادی
چو اشک خویشتن را او فتادی

ز سرو ما چو دیدی برگ بوید
بآزادی بکوش شکر خداوند

چه گر در راه دیدی شوکت خار
مشوش کی چو دیدی نخل پربار

بهشتی گر نگاره دید مخسوف
ببین چون مه ز بیدار بکشوف

ترا هر ره رقیب افتاد رهزن
چو او از راه شد خیمه بره زن

اگر خواهی نه بینی چشم بد را
ز چشم او نگه میدار خود را

نظر کز چشم راه باغبانست
بگشت گلشن قامت میانست

ز دستوری قامت دسته یافت
بدین بستان ز ال غم را دست بر تافت

در آن بستان نهان میرفت چون باد
ببوی آب حیوان تازه و شاد

دیدن نظر عجایب که در باغ قامت بود

ز سرو و نخل در هر گوشه مایل
درختان دید با شکل و شمایل

درخت سرو او از سمن بر
گل سرخ و سفید آورده در بر

گل او از دو رخ رعنا نموده
گلاب فایض از چپها نموده

گلابش شمع گل بی تاب کرده
دل ژاله بر آتش آب کرده

بروی گل دو عین دیده باش
بدم خونریز خلق از نازعواشش

میان گل کمی غنچه نهان بود
که در وی بلبلی از آشیان بود

گران بلبل نوایی در گرفتی
چو طوطی زاغ در شکر گرفتی

نهال نخل او شیرین و زیبا
ز سر میوه بر آورده چو طوطی

ز روی دوست فندق کرده گویا
ز چپ و راست آن دو مرغ زیبا

ز شیرینی نخل آن دل افروز
عسل چون موم جان میدید در سوز

تن نخل از دو فرع استوارش
بدست آورده بچه چون چنارش

رطب مانند نار از نخل بی خار
ز نارش آب خورده داز نار

رطب چون نار را دندان نمودی
دهان پسته خندان نمودی

چو آن پسته شکر در کام میسود
حدیث سیب و بهش شخ بود

چو دیدی از بلاغت آن طلب کام
نبات از شکرش بنمودی ایام

نمودی آن بطلب شتالوی اما
نبودی در دهن زو هیچ پیدا

نظر در دیدن چندین عجایب
همی شد همچو چشم خویش غایب

ز حیرت چون صنوبر پای در گل
همی جنباند سر صد رخنه در دل

ز دود شعلهٔ غم در جگر نار
دهان مانده چو لاله باز از آن کار

نگه کردن نظر در باغ قامت بالاستقامت

چو بر طرف میان باغ گردید
ز سدره تا بجوزا الیک گردید

فلک تا نقش بسته آن کمر را
ز کانها بسته کرده لعل و زر را

بهر آن کمر تا بسته امید
کمرها قطع کرده تیغ خورشید

بموی باز نه زور و نه بموی
وز و آویخته کوی بموی

ز زر بود آن کمر وز سیم کهسار
نگه می داشت بر پیچش جهاندار

گذشتن زان کمر آسان ندیدم
ز بالا راه را پایان ندیدم

شد از صد ره خیالش بسته با خویش
گر چون گره دگشاده راهش از پیش

چو خود را در میان تنگنا دید
معلق بر سر پا از موی بلا دید

ز حیرت زیر و بالا شد بر انگشت
ببالا کرد روی و زیر لب گفت

که ای بر خط حکمت چون نی قند
اگر کوه است اگر موی کمر بند

هزاران کوه را طاقت که دادی
بموی در میان نادیده آزار

تنم را گشت هر مو تیغ اندوه
که بر جان زین کمر بارست چون کوه

وجودم شد عدم زین ادپرپیچ
شدم کمره ز بیماری بر هیچ

همی گفت این و همچون ابر گریان
همی شد زان کمر اشکش بدامان

چو شد در گریه شورش بی شمارش
بر آمد سنبلی از شوره زارش

داستان زلف عنبر بار در گلشن رخسار و راهنمونی نظر [illegible]

را کمری که سودای سرشت
سواد نامه زین سودا نوشت

گره بر خیل سپاه حسن سردار
ز هندستان امیری بو عیار

سر و سر فتنه و سردار و بی باک
کمند انداز و چوگان باز و چالاک

میان سرفرازان زلف نامش
بپیشانی فزون زیشان تماش

سر خلقی بدام آورده بود او
گره بر سر شب روی سرکرده بود او

کمند او بشام اندر شب تار
شنیدی بوی صید از چین و تاتار

کمند انداختی بر مهر پرتاب
گرفتی سایه اش هر جهانتاب

بیک موی کمند از چین و خاور
گرفتی گردن آهو ببر بر

درازی کو شکستی بی حجابی
سر گردنکشان در سینه تابی

ز چنگ شانه تابش بی بهانه
نهادی بر زمین شمشاد شانه

میان بستن قصب دارش کمر بود
ولی مو همچو پوشی کار او بود

ببو داکیش خود بر باد میکرد
که از آتش بر پیچی یاد میکرد

دمش در بحر از طبع مشوش
نهادی نعل مشکینان در آتش

سپاهی صف شکن چون اژدها داشت
بگرد گلشن رخسار جا داشت

ببوی صید از هر بامدادی
بگشتی تا بشب در هر سوادی

پی نخجیر چون شبگیر کردی
صبا را پای در زنجیر کردی

نظر آمد گره گم کرده در دشت
بگرد آن کمر سر گشته می گشت

قضا را زلف سردار از کرامت
همی گردید اندر باغ قامت

خیال سایه بت از پی خواب
که از خورشید گشتن بود در تاب

سر انداز آن کمر را پی سپر کرد
میان مکو دو بالش را کمر کرد

چو با پیچیده گشت از خواب نوشش
صدای موی آمد بگوشش

بروز آن مویه خواب آشفته گردید
در آن آشفتگی روی نظر دید

دو تا گشت از زمین گفتای پریشان
چرا چون چنگ زاری و پریشان

که ره دادت سوی این مقامت
که آورد است از دستان بدامت

ندانی کاین کمر تیغ بلاست
که در هر سایه او اژدهاست

درین صحرا اگر آبی سفر کرد
زره پوشید پیچ و پی گذر کرد

درین بستان بنفشه بگذر از غم
گریزان در پس تلهای غم خم

تو ای چنس کیتی گریز پایی
چو خاری گرد این گلشن برآیی

نظر گفتا ای سر دولت بدامت
سعادت بنده و شادی غلامت

ندارد عهد دوران چون تو یاری
که عمرت داغ کوتاهی مبیناد

منم هندوی ز ملک هند زاده
کهی در روم که در چین فتاده

سراسر گشته ام هندوستان را
بگردن کرده خدمت جوکیان را

بسی در کسب علم از بیقراری
بروز آورده ام شبهای تاری

بعطاری بسی چون باد شبگیر
ز هند آورده عنبر شبگیر

ز بحر خاطرم یم هست نامی
بما را افسانیم دم هست دامی

گشایم عقده ها را چشم بسته
به بندم در طلسمی سر شکسته

مرا سودای صید افتاد در سر
شدم سرگشته این کوه و کشور

ندیدم راه را در پیش و بالا
بماندم زین کمر در پیش بالا

کرم از پیش بالا بگذراند
بموی استقامت میتواند

غلام هشت سالت حلقه در گوش
کرم داری درین دام بلا کوش

چو از شهر توام بخشم نصیبست
کشیدن سر ز هم شهری عجیبست

نظر زین گونه گفتار موجه
بگردانید روی زلف در ره

حکایت بر مزاج و طبع او گفت
بمجنون راز لیلی مو بمو گفت

حدیثش زلف را چون در خور آمد
بر ویش زان خوش آمد خوش آمد

ز سلک دیده خود جوهری دید
رگی در رشته جانش بجنبید

پریشانی ز سر در دید بر وی
برحمت خاطرش بخشید بر وی

بگفت ای صید شست نامرادی
که دام آشنا روی نهادی

چو با ما بر گشادی راه پیوند
کشان در راه بگذاریت از بند

کسی را کز تو مویی در میانست
شکستن خاطرش مویی گناهست

بگفت این و ز میان مشکین طنابی
گشود از سر خوشش در دیده تابی

کمندی زان ره پر پیچ و پرتاب
ازان بالا روانی کرد پرتاب

چو جوهر تا کشد بالای کارش
رسن را ساخت حلقه بر میانش

نظر چنگی دران حبل المتین زد
سر از عشرت چو چنگی بر زمین زد

ز پایان زلف بر بالا کشیدش
ز راه بسته در صحرا کشیدش

طریق مهر در پیوست با وی
ز سر عقد مودت بست با وی

ز قید غصه کرد آزاد او را
ز موی خویش مویی داد او را

بدو گفت ار شود حالت مشوش
بنه مو را برابر روی آتش

چو آن را بر سر آتش بتابی
مرا بر روی روز آیم بیابی

مران کاین بر بود سر منزل من
وطن گاه سپاه پر دل من

سپاه من فزون از مور و مارند
بلاهای سیاه روزگارند

و گر بینی از آن جمع پریشان
نگر تا بر نتابی روی از ایشان

ز من تا هست با تو تار مویی
ازیشان سر مپیچ از هیچ رویی

بموی من مپیچ از سرکشان روی
و گر بندند با تو موی در مویی

مبر از رشته جان موی من را
گر از موی بود قوت رسن را

بگفت این و ز نظر شد روی گردان
نظر را از قفایش دیده حیران

همی گردید سرگردان در آن بر
مشام از نکهت زلفش معطر

رسیدن نظر با توان بمحل دوالپایان و شکستن ایشان

قضا را بر سر ره شامگاهی
بدید از بیشه آرامگاهی

گیاه از روی او چون موی رسته
ز خاکش سنبل خود روی رسته

درختانش سراسر عود و شمشاد
کشیده زاغی از هر فرع فریاد

در آن بیشه گروهی دید سیاه
تن ایشان سیاه و پای چون مار

ز تن شان مو بیا بر هم فتاده
برابروشان شکنج غم فتاده

صفت شهر دیدار و گلشن رخسار و خبر از شدن نظر حیران و عجایب دیدن از زمین و نهاد

نظر با چون زد در آن فرقه دیدند / کمر دوش بر بر حلقه کشیدند
دم خود را چو عقرب حلقه کردند / بر او چون مار در دم حمله بردند
یکی حیل تطاول پیش بگیرد / نظر را چشم روشن بر اش بگیرد
نظر را پند زلف آمد بخاطر / که مشکین باشد انفاس اکابر
سر موی نه اندیشید با وی / بزد در پنجه بر پیچید با وی
بزد بر شانه اش کمشت هایل / که گردیدش سر و غلطید در گل
چو مغز او شد از مستی پریشان / شکست افتاد در سر خیل ایشان
همه از بیم سر در بر نهادند / سر راه نظر را بر گشادند
نظر چون گردن آن قوم برتافت / چو دیوانه ز دیوان روی برتافت
عنان را داد از آن شهر بدر برد / دران سر منزل آن شب بسر برد

سحر چون بر نظرهای طلبکار / نمودار شد خاور مهر دیدار
نظر سوی صفت پرید و دشت / بتیزی از سپاه زلف بگذشت
کلیم آسا پس از دو دو شب تار / فروغ نور دید از شهر دیدار
دیاری دید بر یاری حق دال / زبانش فتح و دولت دیده اقبال
گل سوری خس و خاشاک سورش / رخ حوری گل فرش قصورش
گل هر منظرش دربان سرشته / چو عنبر خادم و دربان فرشته
ز مهر و ماه بنا کرده تقسیم / اساسش خشتی از زر خشتی از سیم
جدارش سد اسکندر ز مینا / چو آیینه ز عکس آب حیوان
بدورا و بروج چرخ نزدیک / بدورا و بد وآن برج تاریک
محلاتش محل خوبی خال / مضافاتش مضیف فیض اقبال
رباعش را محلت چار پیدا / ولی یکان او یک رنگ و یک را
بشیوه یک محله شاه و مشهور / بشیوه دیگری معروف و معمور

سیوم را از کرشمه نام حاصل / شمایل بر چهارم گشته نایل
ببازارش روان نقد روانها / دکانها چو سر جانها مکانها
ببود اندر جهان بازار پر سود / سپهر کر ماه و زهره مشتری بود
سوای او بفیض آب حیوان / بخاک مرده دادی مژده جان
ز نور جانفشان پرتو ذات / عیان هر ذره مهری را ز ذرات
شبان روزی چو خلد عالم افروز / درو شبها گرفته پرتو روز
نظر در سیر آن شهر همایون / همی شد چون سر مو دیده مجنون
بخاصیت در آن شهر مشهر / عجایب دید بسیاری ز هر در

عجایب دیدن نظر محله اول

یکی آن کز جواب کاروانها / رسیدندی مخالف در زبانها
ز ترک و سند و هی تازی و رازی / بسی دید از سخن در ترک تازی
درو هر نکته گو گر ره رسیدی / زبان خویش از خود محو دیدی

چو شست او زبانش کاران بود / دران دریا چو ماهی بی زبان بود
زبان او که چون نون آمدی شست / قلم سان دادیش قطع لسان دست
هزاران دو زبان چون کلک با هم / چو تیغ از یک زبانی گشته با هم
چو شمع یک زبان گویا و دلشاد / زبان دوده خود داده بر باد

نوعی دیگر

چو قلب چارسوی شهر جا دید / دراو آیینه گیتی نما دید
که گر صد کس درو دیده گشودی / بجز یک مردمش دیده نبودی
هزاران چشم اگر کردی نظاره / درو یک روی دیدی آشکاره
اگر صد کس در آنجا پیش دیدی / درو هر یک جمال خویش دیدی

نوعی دیگر

بشب شکل مناری دید زیبا / برو شمعی معنبر کرده برپا
که چون آن شمع معنبر نور دادی / بهر منزل چو مه عکسی فتادی

چو پروانه شدی آن شمع را نور
بهر خانه نمودی شمعی از دور

هزاران شمع بنمودی مکرر
ولی یک شمع بود اصلا منور

نوعی دیگر

نمودش در میان شهر معمور
چو ایوان فلک میدانی از دور

فلک وسعت ز عرضش وام کرده
زمین میدان نگارش نام کرده

دران میدان که همچون جام جم بود
سعادت ساقی بزم کرم بود

دران میدان چو صحرای محشر
گشاده جنت رخسار را در

بلان در پرده داران فرو فر
نشسته از سپاه زلف حلقه

دران صحرا از اصحاب تظلم
غلو چون روز شب مظلم ز انجم

بدیوان مظالم دیده بسیار
پری و آدمی چون خامه بسیار

دران دیوان بحکم عشق قاهر
بسی سپم عجب میدید ظاهر

یکی آن کز سپاه حسن پردا
اگر شخصی کشیدی تیغ خونخوار

کی را

کسی را از رعایا گر بکشتی
بر آن قاتل دیت واجب نگشتی

سپاندی ملکه قاتل ز آن رعیت
پس از وی ملک و مالش بی وصیت

عجب تر کان رعیت غم نخوردی
برغبت جان فدای تیغ کردی

جهانی خلق مال و زن بدکانی
همی بخشید با صد شادمانی

سیر کردن نظر شهر را در شهر دلبر و گشت کردن در گلشن رخسارهای دلبندان او

دران فرش فلک سیما چو کوکب
نظر چون سیر کرد آن روز تا شب

ز سر تا پای آن میدان زیبا
چو گویی گرد و حیران بی سر و پا

چو شب شد خوابگاه بخت بیدار
گرفت از آستان باغ رخسار

میان چاکران آن زلف پرور
بروز آورد سودای شب از سر

سحرگاهان که زلف شام دیجور
نظرها را ز روی روز شد دور

زخیل زلف شبگردان شبگیر
گشاده از در گلزار زنجیر

ز منظر بر نظر در وا گشودند
بهشت از دور کافر را نمودند

شکفته دید روی گلستانی
خیال جنت از روی گلستانی

زده بر گل رقم نقاش تقدیر
بر و سوسن کشیده خط تحریر

قلم از موی کرده سبزه با او
کشیده خط ریحان بر لب جو

بریحان دمیده زیر سر حرف
کشیده لاله جدولهای شنگرف

چو آب و رنگ آن خط خضر دیده
خطی بر چشمه حیوان کشیده

بنفشه کرده آهنگ لب رود
زده در دامن گل چنگ چون عود

خطی دیده عذار ارغوانش
ز کف گلگون خور داده عنانش

چو شمعی جام لاله پر گرفته
رخ گلها ز عکسش در گرفته

گلی کز غنچه خندان بسی ریخت
بصد تو خرده‌های جان همی ریخت

بهر جا گل بود در غنچه خندان
همیشه سبزه بر آبت رویان

ولی اینجا بعکس افتاده این کار
که غنچه بود در گل سبزه در نار

هوایش

۱

هوایش جان شیرین همنفس داشت
هزاران جان بلبل در قفس داشت

نشسته زاغ و طوطی بر سر شاخ
گل و شکر بچنگ آورده گستاخ

بنفشه با گلش همدم شب و روز
شب یلدا قرین روز نوروز

فکنده شبنم او عقد پروین
ز مروارید تر بر روی پرنین

شقایق بر جانهای مشوش
ز سنبل تافته داغی بر آتش

غنوده نرگس بر قلب لاله
نهاده بر سر یاقوتی پیاله

ز نارش دیده در دل غنچه تابی
معلق کرده زیر گل کلابی

از آن آب معلق تازه مادام
تعلقهای ما بر روی گل فام

بدان آب آب حیوان کرده دعوی
فتاده زان زنخ بر گردن اما

چکیده از آب رحمت ژاله بر
دهان غنچه زو پر خرده در

صبا بر غنچه او چون گذشتی
گرفتی جان و در دم باز گشتی

چو گلبرگش بآن نازک افتاد
دمادم غنچه میکردش بگل یاد

بآهنگ هوای اوجه و چه بال / ز ده مرغان روحانی پر و بال
ملایک در دعاگویی سر گل / گرفته در هوا دستان بلبل
نظر را در رخ آن گلشن ناز / چو غنچه ماند باز از حیرت دهن باز
ز آب و رنگ هر غنچه ز شبنم / بگشتی در دهان آتش دمادم
بروی هر گلش چون دیده بشکفت / چو نرگس چشم می مالید و میگفت
چه رویست این که گویی نوبهارست / غلط گفتم بهشت روزگارست

دیدن زنگی بچهای خال نظر بجمال دل

نهان و ناتوان در گرد گلزار / نظر در روی گل میشد صبا وار
بسی زنگی بچه دید آمده گرد / که گرد دود گشتن بودشان درد
ببود ای شکار از هر کرانه / نهاده در میان باغ دانه
ز حب حب ایشان بود صد جا / شکار حبة السودا سویدا
ز بس با خوی زنگی بود جانشان / بیزیدی بیک گنجد جهانشان

دانه

چو مهره بر بساط باغ رخسار / همی گشتند بازی با طلبکار
نظر را آن سیاهان چون بدیدند / سیاهی وار در حرفش کشیدند
بگفتند ای سیه کار سیه رو / درین مزرع که دادت بار بر گو
نظر چون دید آن هندوستان را / بزد بر فلفل از تیزی زبان را
منم کمتاکی سکین غم خور / ببود اسوخته چون گوی عنبر
بملک نیم روزم اوفتاده / ولیکن در سواد زنگ زاده
بطرف زنگبار از راه بحرین / بسی آورده ام عنبر بآیین
کنون غربیت تا مهمان زلفم / بچنگ حلقهٔ فرمان زلفم
تن چون موی اگر درویش دارم / ز موییش تاب تب با خویش دارم
شما گر دانه دارید در اصل / مرا هم هست دامی در خور وصل
ز روی مهر بس در خور فتاده / شما با دانه من با دام زاده
مرا تاب آمد و آتش شما را / سپندی می باید سوخت ما را

نگفتندش که چون آیینه رنگ / بتجنیل خویش خالی دار از زنگ
مرا حال این شما باری کیانید / که با داغ غلامی کیانید
چه خالی کز همه با پیش بر در / ز دود زلف را یار و برادر
بصورت مردم عین جهانست / بمعنی نقطهٔ دور کمالست
همه مابندگان خال چینیم / بوی پابسته چون خلخال چینیم
بخوان هر او مارا مکس وار / سری خالیست از سودای اغیار
تو هم گر بدر ملک در ملک میباش / چو چوبر رشته در سلک ما باش
چو دید آن مهره بازی ز سر دید / نظر از مهر ایشان مهره برچید
نهان میگشت در گلزار چون آب / چو سیل از حد سرگردان و بیتاب
همی راند کسی پیش از گل تر / چو گلبن گوش میلرزید بر سر
برفتن خود پی اسراف میداشت / چو نرگس چشم بر اطراف میداشت
خوشا سیر نظر در روی خوبان / خوشا گلگشت جان در کوی خوبان

کی

کمی شب شد از دور قمر روز / که دارد در نظر ماهی شب افروز
خدا را چون محبت با جمالست / محبان آن مطیع آن ذوالجلالست
همه مابندگان خال چینیم / بوی پابسته چون خلخال چینیم
بخوان هر او مارا مکس وار / سری خالیست از سودای اغیار
خدا دار در روی با صفا شرم / تو دشمن داریش دار از خدا شرم
بعین پاک همچون آب در جوی / نکو یا بزا به بین روی و مبین روی
دلی کاینه روی چو ماست / بصد رو آب رویش نکو خواست
چو ماه از تازه رویی داری از مهر / چو ماهر تازه رویی داری از مهر

داستان غمزه خونخوار با نظر گرفتار در گلشن رخسار

دلاوری کز آهوی خطا باز / نشان از ترکتازی نظر داد
که در سرحد ترکستان و خاور / نظر را یک برادر هست کهتر
عجب مردم شکاری تیز چشمی / بلای غمزه نامی تیز خشمی

جوانی بر پسر و چشم از شجاعت / کشیده گوشه گیر از لطافت

وجیهی در میان ترک و هندو / بلا انگیز و تیر انگیز و جادو

اگر در چشم مردم آن یگانه / ز نیک موی بر شه کردی نشانه

چنان بشکافتی آن مو به پیکان / که زد آگه نگشتی چشم انسان

به تیزی تیرش از آهو گذشتی / بجز از غمزهٔ جادو گذشتی

زدی گر چشم خود در سحر بر هم / دمیدی نرگس از آتش بیکدم

ز بس کز می پرستی سرگران بود / مدام از خواب مستی ناتوان بود

چنانش بود سرخوش بادهٔ ناب / که بودی مست اگر رفتی بخواب

چو ترکان ز ابر او شد دیده بازش / ز هر گوشه برو رفتند غمازش

پری او را بچشم اندر گرفتند / وزو با چشم رمزی باز گفتند

نمودندش بچشم چشم دیدار / بر ویشش فتنه را کردند بیدار

هوای چشم شد در دیدنش تیز / که خونی به بود دو چشم خونریز

بلشکر گفت تا دزدیده رفتند / بکنجی مست در خوابش گرفتند

چو دیدش حسن تیرانداز و بدکیش / نشان دادش تیراندازی خویش

قبای کحلی پوشید او را / بچشم مهربانی دید او را

بمهر از چاکرانش پیش میداشت / مدامش پیش چشم خویش میداشت

پدر را نور دیده چون تبه شد / سواد ترک بر چشمش سیه شد

بسی گردید در سر گوشه جویان / ز چشم مردمانش داشت پنهان

شنودم مادر ایشان نهانی / دو مهره داشت از جزع یمانی

بخاصیت ز شکل آن دو گوهر / بلای چشم مردم گشتی از سر

دو نور چشم خود را گوهری دید / بهر فرزند از آن یک مهره بخشید

برای چشم بد از روی ایشان / ببست این مهره بر بازوی ایشان

نظر را چون برادر از نظر شد / جهان از چشم ترکان تنگ‌تر شد

چو گشتند آن دو طفل از یکدگر دور / ز دوری دور ماندند رنجور

برآمد سالها از هجر و غمشان / چنان کز دیده گم شد نیز نشان

قضا را چون نظر میگشت پنهان / بگرد گلشن رخسار حیران

میان نرگس و گل غمزه از دور / فتاده بود خواب آلود و مخمور

خیال مردم بیگانه دید / ز جای خویشتن چون آهو بجنبید

بجست از جای با تیغ کشیده / بزد بانگی و گفت ای شوخ دیده

چه شخصی کاینچنین بارای تیره / درین منزل گشادی چشم خیره

مگر کوری که نافرمان ز خود سر / نهادی پا درین گلشن چو عبهر

شود در شیشه احول چشم خورشید / ز سهم مردم این برج ناهید

ملک دیده برین منزل نهادست / که مهر او برین خاک او فتادست

ترا تا چشم در دیدار جهان کرد / که در حشمت نیابد زین جهان گرد

بگفت این و کشیده تیغ در دست / چو بیدش پای چون گل دست بربست

نظر حیران شد و از جان خود سیر / جگر پر خون چو دد اندر دم شیر

بمژگان خاک ره می‌بیخت از چشم / ز سهم غمزه خون می‌ریخت از چشم

همی گفت ای جوان یار پرگرانی / جوانا زانکه‌ات آخر جوانی

مشو نادیده گر بینایی آخر / اگر بی‌رحمتی انسانی آخر

غریبم من ز مردم در همه کار / غریبان را نباشد چشم آزار

غریبی کز سواد خویش دور است / بود بر دیده‌ها روشن که کور است

چو اشک خود اگر از پا فتادم / ببر گر دانی اینجا اوفتادم

چو پیکان گرچه پس تیر آمدم من / تو همچون تیر از چشمم مفکن

بدین باغ ار عیان افتاد راهم / نه از چشم خیانت کن نگاهم

ازین گلشن نخوردم آبی اکنون / مکن از آب تیغم غرقه در خون

نظر چند آنکه زاری کرد از چشم / نیامد غمزه را زان هیچ در چشم

جگر از ترک خویی خشک کردش / خطایی بند همچون مشک کردش

ببردش نزد یک تخت حسن عالی / بچشم سرزمین بوسید حالی

بگفت ای چشم دشمن پایمالت / جلای دیده دولت جمالت
درین گلشن که چشم بد مبیناد / ببدچشمی درآمد دزدی استاد
گرفتم بستمش چون چشم بیمار / بفرما تا بریزم خون او زار
مهش گفت ای زتیغت همچو خورشید / مرا دیده شده هر گونه امید
خسی کاید بچشم بد درین در / چو نرگس چشم او را برکن از سر
کسی کز ما بود چشم زیانش / چو مژگان تیغ در دیده نشانش
وگر بینی که بد بینی در او نیست / چو بینی گر کشی تیغش نکو نیست
چو غمزه از پی خون شد نشان گیر / که وقت کینه خود را دید چون تیر
کشیده تیغ شد سوی نظر تیز / کشان آنگه کشان بردش بخونریز
نظر را چشم از غم باز جسته / بگردا و نظاره حلقه بسته
ز الماس می افشاند و میگفت / بزیر تیغ خون میراند و میگفت

مناجات و زاری کردن نظر از جور غمزه بیخبر

الا ای چرخ کجی سیه کار / ز پرده چند گردی مردم آزار
برو وین بهره کوشه نزاری / ولیکن یکنظر بی غم نداری
درین دور سپیدی و سیاهی / ازین سرگشته حیران چه خواهی
نبودی عین مهر خود ظاهر / بتیغ چشم زخمم کشتی آخر
دمی آب از توجه این کاسه سر / بخونش چند گردانی چو ساغر
دریغا این همه خون خوردن من / بمسکینی جگر خون کردن من
دریغا کز برای آب حیوان / شدم کشته بتیغ تیز ایشان
دریغا از دل و جان فکارش / ز من بر راه چشم انتظارش
دریغا از پی آب دگر کس / ز بی آبی شدم بر باد چون خس
بسی از بهر دل خونابه خوردم / هوای آب او با خاک بردم
شدم از دل بسوی آب مایل / کنون جان میکنم بی آب و بیدل
مبادا هیچ بیدل در زمانه / که در غربت بمیرد دل کشانه

خداوندا بحق خاک آدم / که از وی یافت انسان عین عالم
بآب نوح و از مردم نجاتش / بر ان طوفان و اشک آب حیاتش
با براهیم کز عین صفا داد / بحلق نور دین آب فولاد
بآن پیر نظر بسته که از غیب / گشاده نشد بیوسف چشم بی عیب
بپاکی دم موسی که بنمود / ید بیضا بقطع ساحران زود
بتوفیق سلیمان کز سر تخت / بدید از طرفة العینی رخ بخت
بنور آنکه مکه زو نظر دید / نهان از چشم هر کافر سفر دید
بدان صاحب نظر کز چشم کفار / بپرده عنکبوتش شد نگه دار
که دار از چشم این کافر نگاهم / ببخشا بر من و بخت سیاهم
همی گفت این و غمزه تیغ در دست / میانش میگشود و چشم می بست
چو گرد از ستم غمزه این مناجات / فتادش بر نشانه تیر حاجات
کمی کان جادوی خونریز بیباک / چو تیرش برهنه بنشاند بر خاک

کمان بازویش از مهره چشم / فرود آورد زاغ غمزه از خشم
بدان مهره چو غمزه چشم بگشود / ازان جزعش جزع در گریه افزود
بگفت ای مهره باز مهر پرور / که گشت از مهره ات چشمم منور
مرا زین مهره چشم روشنائیست / که این گوهر ز بحر آشنائیست
نظر مهره صفت در ششدر غم / گشاد از مهره جزعش روان دم
بگفت از مهره حال مهر با در / ز اصل گوهر و سلک برادر
ازان مهره چو غمزه نام بر خواند / بساط نقش بازی با بر افشاند
شدش روشن که این گم گشته اوست / بزیر تیغ هجران کشته اوست
ز دور افتاده خود شد نشان گیر / بخاک افکند تیغ خویش چون تیر
نظر را دیده همچون اشک بگشاد / ببوسیدش رخ و در پایش افتاد
نظر کردید در پای برادر / چو پروانه بسر گردان آذر
دو هجران کشته چون دمساز دیدند / بروی وصل خود در باز دیدند

چو شمع زندگی از سر گرفتند
شدند از تاب و گریه در گرفتند

نظر را غمزه در آغوش با هم
چو دو بادام در یک پوست همدم

دو تیر آهنگ رو در راه کردند
دو اختر سپهر برج ماه کردند

چو دوران شکایت شد برون زود
بشکر وصلشان جان در نظر بود

ز نور مهر غمزه خرمی کرد
نظر را سوی خانه رهبری کرد

کشان در کش سوی کاشانه بردش
چو گلشن بر طرف خانه بردش

بردن غمزه جگردار نظر را بخانه گلزار

نظر قصری در آن جنت سرا دید
مقامی خوش هوا و با صفا دید

بر ایوانش عیان طاقی مقوس
چو محراب خم چرخ مقرنس

در آن طاق از مداین بی حجابی
بهر کنگره عیان افراسیابی

برای اجتماع سر جایی
بروی مهر پیوسته هلالی

خیالی بسته ماه نو در آن طاق
شده از فکر کج مشهور آفاق

بر آن طاق مقوس ساخته حق
ز زیر چرخ قندیلی معلق

ز آرام شکاری در وثاقش
بر آهوی نهاده غوچ طاقش

بگرد چشم تا زان طاق میمون
نوشته بر کتابه سوره نون

دری دولت بر ایوان نشانده
در او چشم کسان حیران بمانده

بدربانی آن در روی باروی
درای چند قند زوش جادو

ببسته موی در موی از پی ستیزه
کشیده روی در رو تیغ و نیزه

چو عکس تیغشان در هم فتادی
ز سر سو لشکری بر هم فتادی

چو با غمزه نظر در پیش دیدند
بخدمت آن غلامان صف کشیدند

بدیده پیش ایشان راه رفتند
ز پیش رهی پرده در گرفتند

نظر چون شد در آن منظور گلشن
مقامی آمدش در دیده روشن

سرای عین ظلمت گشته نه کم
ز بیرون هفت پرده تا بر دم

ملمع سقفش از ابنوس و عاجش
منور نور روزن از زجاجش

خطابها بر گوشه کشیده
نموده نقش نرگس دان بدیده

بهر کنج از شکنها عنکبوتش
ذباب جان گرفته بهر قوتش

نظر کامد بچشم آن سرزمینش
بهشت و حور شد عین الیقینش

چو شب شد دیده روشن کز جواب
قنادیل زجاجی چون کواکب

سیه چشمان ساقی را شد از ناز
باشکال صراحی دیدها باز

طبقها نقل آوردند خدام
میان مردم از زیتون و بادام

نظر با غمزه اندر عین شادی
بکشاد لب چون عین صادی

جمال وصل بعد از ظلمت هجر
بدیده همچو نور عین از عین

بیک پرده دو وصلی بعد دوری
جراحت ملتئم وز غم اثر نی

دو جوش از شیشه بود بی آب
چکیدی دیده در یک کاسه جلاب

چه خوش باشد که بعد از دوری دار
دو دیده روشنی یابد ز دیدار

چه نیکوتر که چشم آشنایی
ز عین وصل یابد روشنایی

شده ویران بنای دوری از جمع
دو همخانه بیک پرده شده جمع

غبار محنت از خاطر شده دور
ز نور مهربانی خانه پر نور

نظر القصه بعد از ناتوانی
ز غمزه یافت نور زندگانی

کشید از دیده خواب راحتش خار
گشادش چشم دولت بخت بیدار

بر آسود از بلای نفس سرکش
ز بیماری چو چشم یار شد خوش

سخن با غمزه بگشاد تیر میراند
چو تیغی سرگذشت هجر میراند

نظر با غمزه گفت از روی یاری
که ای دوشش بویت چشم تاری

کدامین کوکب دولت که دریافت
که عین طالع ما زو نظر یافت

بباغ گل کدامین بادت آورد
که نرگس را ز هجرت بود رخ زرد

تو گویا گوی مقصود و مرادی
بگو تا چون بچال ما فتادی

نظر گشت از نوای دل سخنگوی
که چون آب حیاتش گشته دلجوی

ز سرگردانی ره چون حبابش
بگفت احوال خود روشن بر آبش

که دل بی آب دارد چشمه سر
زند چون آب ازین رو کف بسر سنگ

بیابیم تا ز آب زندگی رنگ
بآب و رنگ این باغ شد آهنگ

ازین آبم کنون بر هیچ جا نیست
خبر از چشمهٔ فهم هیچ جا نیست

گر از تو تازه گردد دل بآبی
ازین بهتر نمی بینم ثوابی

چو غمزه دید زاب نطق او دم
چو تیغ افکند سر در پیش یکدم

بگفت این آرزو عین صوابست
ولی سودای او نقشی بر آبست

ازین آب روان شاها چو جانست
ولی از جنبش جانها زیانست

تو تا این آب یابی در پیاله
بباید خوردنت خونها چو لاله

مشو گرم از هوای آب چندین
بآتش مانده از تاب آتشین

منه زین آب دل در نار افزون
بنه دل را در آب نار اکنون

بشکر آنکه ما دیدیم پیوند
بما از وصل ماهی باش خرسند

چو نوح از نوحه بگری سالها خوش
که آبت بر دمد از جای آتش

چو موسی ماهها در جیب بنهد
که نیل آب گردد در کفت پست

چو عیسی روزها شب کن بامید
که یکدم یابی آب از عین خورشید

آگاه شدن حسن دلدار از رسیدن نظر بغمزه خونخوار

چو شد رمز نظر بر جا شنیده
که برد آن غمزه غم را از دیده

ز نرگسدان حسن در پرده خبر یافت
که غمزه نور دیده از نظر یافت

ز غمزه زیر پرده راز پوشید
پیام در دو از غمازی پرسید

بگفتا از سر سر مقدار او چیست
لقب دارد نظر منظور او کیست

ز دانشها که چشم خلق بینست
کدامین شیوه در چشمش نشستست

زبان همچون سنانی غمزه بگشاد
که جان از سهم چرخت در امان باد

نظر مردی سبک روحست و سیاح
زبانش تیز و روشن چون مصباح

بخلقت ابن مقله ز ابصار
بشعر ستا انوری از طبع بیدار

نی کلکش چنان نقشی نگارد
که مانی را بچشم اندر نیارد

بشطرنج از سپیدی و سیاهی
به پیل غا پیاده هر چه خواهی

بنرد از مهره بازی بی نظیرست
که هر فاره ز ششش خانه گیرست

اگر در کیمیا آرد نگاهی
نماید عیسی از هر خاک راهی

ز سنگ سرمه بارای معتبر
شناسد تا بعین الهر جواهر

بود هر جا بچشم خلق محبوب
که جنس خوب بشناسد ز معیوب

کنون شد مدتی تا بیقرارست
فتاده هر طرف دور از دیارست

ترا دیده چشمش از نظر کم
بلا با دیده از هر دیده مردم

غرض پیدا و ولی بی کیش نیست
سر موی کجی در کیش نیست

چو غمزه کرد با او از نظر تیز
بسحر این کلام فتنه انگیز

در اوصاف نظر چندان بپر شد
که حسن از غمزه بیمار نظر شد

بغمزه گفت زود ایشش آور
خوش است این خویش تو با خویش آور

درین فکر از تو دارم چشم یاری
خطا باشد اگر با خود نیاری

بیارش تا ز عین سازگاری
به بینیمش بچشم دلنوازی

اگر چشم فیض از نور هوشش
بچشم مرحمت داریم گوشش

روان غمزه بطرف خانه آمد
پری دیده سوی دیوانه آمد

نظر را گفت هان چشمی برانداز
که عین عافیت از خواب شد باز

بدانش ان تو حسن آرزومند
که از علم نظر حسبت پیوند

بدان دارد نظر کز طلعت تو
شود صاحب نظر در صحبت تو

بیا سویش نظر بگشای فردا
ز هر سویش نظر فرد آی فردا

مشو از خویش و شو از خویش پیدا
درا در حلقه و دریاب کنار

بچشم آن مه ار فرزانه آیی
چو هم پرده و همخانه آیی

چو یابی از لبش سرچشمهٔ جان
نمانی در خیال آب حیوان

بردن غمزه مجنون نظر را بحضور حسن منظور

سحر چون عین مهر از دیده پاک
نظر بر حسن خاک افکند ز افلاک

نظر را غمزه کرد از خواب بیدار / که یکبا چشم کافر شد شب تار
دو تیر آهنگ رو در راه کردند / دو اختر سیر برج ماه کردند
دو نیکو پی شکاری وار پویان / روان در تیر هم مانند پیکان
چو پیکان پی به پی کان ره بریدند / پی ایوان حسن از دور دیدند
بگرد بارگه غوغای لشکر / چو بر جنت غلوی اهل محشر
زده روحانیان صف گرد ایوان / چو مرغان بر سر تخت سلیمان
بران خیل سپه برگستوان دار / پری پوسته پر در پر سواد آر
بر سم دور باش از خیل غمزه / بیاول سر طرف با تیغ و نیزه
ز سهم غمزهٔ ایشان دمادم / فتاده مردمان هر گوشه بر هم
ز خیل زلف هم خواجه سرایان / کشیده حلقه بر در پیش ایوان
چو چوگان نشان زنگر دن کشته بر تاب / که آورده بگوی مهر صد تاب
زنگر در نظر را غمزه بگسیر / درون بارگاه آورد از در

نظر جنت سرای دید از دور / که هر حور بهشتی بود با نور
دران صحن از بت چینی نظاره / چو چرخ لاجوردی پر ستاره
خطای صورتان چهره گشاده / چو شاخ گل زمین را برگ داده
شکرهای سمرقند از خط خوش / سواد شهر سبز آورده در کش
بلا چشمان خوارزمی بگلگشت / ز چشم خلق جیحون ساخته دشت
لطیفان خراسان ساخته چهر / نظر را بر خور آسان گشته از مهر
نگاران عراق از روی بوزون / ز زابل با حجاز افکنده از سوز
سیه چشمان اصفهان ز مژگان / سیه کرده سپر مرجا به جان
دهان تنگ شیرینان شیراز / ز خاتم پیش تخت جم شکرساز
فزا باغ نظر گلهای تبریز / گلستان ارم را کرده گلریز
ملیحان عرب افکنده در شور / نمک بر ریش خاطرهای رنجور
گرفته شامیان بر صبح خرده / که خوان خلیلی چاشت کرده

شکرریزان مصری از شکرخنده / عزیزان را چو یوسف کرده در بند
بدیده کعبه حسن از قد ذات / بتان هند را گفته که چو بالات
سپاهان حبش از روی دلخواه / کشیده داغ سودا بر رخ ماه
فروغ روی حسن از زیر پرده / چو جان از پردهٔ تن جلوه کرده
نظر را در چنان گرمی بازار / همی شد چشم سودا دیده از کار
جهانی مهر چون نور افشاندند / چگونه شبنمی بر جای ماند
هزاران شمع در یک جمع قتال / چه سان پروانه ماند فارغ البال
ز حیرت داشت هم سر گرانی / که بر غمزه فتد از ناتوانی
ولی چون چنگ سر در پیش میداشت / رگ جان اندکی با خویش میداشت
بدستان غمزه در چنگش فزوده / کشیده همچو تاری پیش پرده
دران پرده نظر چون عود پرورده / لسان تیز از پرده بر آورده
زمین بوسید و گفت ای چشم بینا / ز نور پرده روی تو شیدا

درین پرده توآن مصباحی از نور / که از مهرت دل صحبت مخمور
تویی آن اختر دولت کز احسان / قوی طالع کنی تقویم انسان
ز خاک کوی تو تا برد بویی / بحاجت قبله شد هر خوبرویی
غبار راهت آن مرآت جانست / که از وی احسن صورت عیانست
خدا را خوبی خوبانت منظور / که دارد از تو شمع چهره سان نور
بهشت ار چار سو گردد خریدار / کش از سودای تو گرمست بازار
تو خورشیدی و جا اوج جلالت / مباد از فلک خطر زوالت
تویی آیینه بخت از همه روی / مباد از کس غبارت یک سر مو
ز رویت چشم گردونست خیره / مبادا چشمهٔ مهر از تو تیره
جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
هر پرده نشین با لعل خاموش / چو درهای نظر آورد در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت / نظر را قوت جان داد با قوت

بگفتا ای بازجست در همه فن
برو بیت خانه ما با در روشن

صفا آوردی اندرا
فزود آخانه تست این نظرگاه

زاکنون جست از ما نور دیده
کنا دیده ترا بودیم دیده

ترا در حق شیمه نش می بت
که بیکشت از خیالت چشم ماست

سوزنت جای در صلب پدر بود
که با تو دیع ما در نظر بود

ز تو این آشنایی نیست کز ماست
که آب روی تو در دیده ماست

فلک را چشم در فرمان بود
که راه آستان مات بنمود

را غم لیت تا چون موی دلبند
گره در سینه آمد عقده چند

گر آن عقده چو شانه بر سر آری
به پیچی مو شکاف روزگاری

چو ما را این عقده گر بگشایی اینجا
ز رایت نور گیرد منزل ما

ترا بر دیده چون غمزه نشانم
چو تیر غمزه ز چرخت کمدرانم

نظر کاین لفظ گوهربار بشنید
چو دُر اشک در ره خاک بوسید

بکر.

بگفتا ای پاک از عیب نظرها
فراوانست مردم را نیز ها

گر از من بازجویی آنچه دانم
چو دیده بر سر آدم گر توانم

ولی میدان دانش بس عظیمست
که فوق کل ذی علم علیمست

سوال کردن خسرو از باب و گفتن نظر گونه جواب

نخستین گفتش ای مرد جهانگرد
که رفتارت بر آورد از جهان گرد

فراوان دیده سود و زیانرا
چه سان می بینی احوال جهانرا

بگفتا در میان جمع و تفریق
جهان گشت خاک آمد بتحقیق

کند گر منظری این خاک معمور
بود گر ناظری در خاک بی نور

بگفتش عمرها زحمت کشیدی
ز عمر خویشتن حاصل چه دیدی

بگفتا دی شد و فردا نهانست
در امروز ار رسم حاصل همانست

بگفتا دیده عالم سپرا سر
چه جای آمد ترا در دیده خوشتر

بگفت آنجا که یابم وقت خود باز
بوقت خود بهشتی یابم از ناز

بگفت از گلشن هر آرزویی — کدامین گل به عشرت یافت بویی
بگفت آنکس که بازار بقا دید — ز زر خود رخت برگ عیش بخرید
بگفت آن کیست کز سودای باطل — ازین بازار حسرت کرد حاصل
بگفت آن خس که چون لاله بصد داغ — سیه کاسه بر آتش رفت ازین باغ
چو سنبل صد گره بر سینه زامساک — هوای طیب عشرت برد با خاک
بگفتا چیست آن خوان بدایع — بگفت احصای نعمتهای صانع
بگفتا چیست مقصود از [illegible] — بگفتا صنع او کردن نظاره
غرض گفتا چه بود از چشم بینا — بگفتا دیدن رخسار زیبا
بگفتا چیست مقصود از جوانی — بگفتا با جوانان کامرانی
بگفت از عمر چه بود بهره بردن — بگفتا جان بر جانان سپردن
کجا مرگ گو گفتا دهد دست — بگفتا زیر پای شاهد مست
بگفت از غم که باشد بر کناری — بگفت آنکس که دارد غمگساری

بگفتا ز آتش غم خرمی نیست — بگفت ار همدمی باشد غمی نیست
بوقت گل چه باشد گفت خوشتر — بروی دوست گفتا جام احمر
بگفتا چیست گل بی خار دیدن — بگفتا یار بی اغیار دیدن
بگفتا چیست لوح روی چون ماه — بگفت از خواندن آن لوحش آگه
بگفتا چیست موی عنبرافشان — بگفتا دام عمر هر پریشان
کدامین راز گفت از جان نشانیست — بگفت آن کز لب شیرین دهانیست
بگفتا چیست میل جان محبوب — بگفتا جزو را کل هست مطلوب
بگفتا چشم عاشق کیست گریان — بگفتا قطره دریا راست جویان
بگفتا چیست وابسته بمویی — بگفتا دولت هر خوب رویی
غنیمت تر چه باشد گفت از جان — بگفتا روزگار وصل جانان
بگفتا بهره از دوران که برداشت — بگفت آن مه که با عاشق نظر داشت
بگفتا از جهان غم درخور کیست — بگفت آنکس که بی دلدار خود زیست

کرا گفت از جوانی حاصلی نیست — بگفت آن سرو کو را مایلی نیست
بگفتا چون بود نور علی نور — بگفتا خوی خوش با روی منظور
چه به گفتا ز باب پادشاهی — بگفتا از در دلها گدایی
بگفتا کشور ما چون مکانیست — بگفتا جای خورشید آسمانیست
بگفتا چیست کانجا نیست حاصل — بگفتا جمله هست الا غم دل
بگفتا عاشقم بر صورت خویش — بگفتا در نظر بین طلعت خویش
بگفتا روی خویشم چون دهد دست — بگفتا آینه یک روی پیوست
بگفت آن آینه کو در زمانه — بگفتا هست در دارا خزانه
بگفت از پادشاهان دل گدا هست — بگفت آن کز شرف عقلش اما هست
کجا از کشورش گفتا نشانست — بگفتا بر بدن حکمش روانست
بگفت از صورتش گفت آفتابست — بگفت از سیرتش گفتا سحابست
بگفت از جهت طبعش را نشانی — بگفتا هم صفا هم مهربانی

بگفتا از کجا ماند جدا دل — بگفتا جان بجانانست واصل
بگفت از دل مرا کی سود دارد — بگفت ار خواهدت دل زود باشد

فرو شدن گوهر دل بسنگ را بنظر و گفتن نظر صفت دل و حال عاشق و ناله شدن حسن در دل

نظر در عین افسون و فسانه — چو زد تیر فصاحت بر نشانه
بگفتا زلف سنبل همچو زنجیر — مدام آورد خوش خوش پای نخجیر
بگفت از دل و گر چندان دلائل — که آمد چون پا صد مکر در دل
نظر را گفت ای مرد سخنگوی — که بردی پیش مردم از سخن گوی
شنیدم کز جواهر نکته دانی — بالماس سخن گوهر فشانی
مرا شد دورها کز سنگ خارا — بچنگ افتاده نقشی آشکارا
ز گوهر ساخته صورت نگاری — نگارین صورتی گوهر نثاری
مرا سودای او در سینه تنگ — گرفته جای همچون نقش در سنگ

جهان دارم بزیر سنگ او دست … که دارم سنگ او بر سینه پیوست

ازان بت تا برآمد پای سنگم … برفت از بت پرستی سنگ و ننگم

ندانم گوهر آن صورت از چیست … برینسان پاک گوهر صورتی کیست

مرا آید بدل کان شکل گوهر …

مرا بر دست آن صورت دل از دست … ندانم تا بدین صورت کسی هست

تو گر معنی ازین صورت بدانی … بهر صورت ز معنی با نشانی

گر آری جوهر آن سنگ بر سر … کنم هم سنگ آن در پایت گوهر

چو زد بر سنگ آن صورت نظر را … زخارزن جستان آن شکل حجر را

روان شد همبر زیبا غلامی … بپیوند از عطای صدر نامی

ز صد نقش برآورد آن صنم را … بیک افکند آهوی حرم را

نظر کان سنگ در پیش نظر دید … روان از دیده گوهرهای تر دید

که نقش آن مثال پاک گوهر … سراپا بود شکل دل مصور

برآن

بر آن صورت ز مژگان در همی سفت … بلفظ درفشان هر لحظه می گفت

که نیکو پیکری است این صورت از گل … همه لطفی همه جانی همه دل

صنم را گفت نقش دلکش است این … بدل مانند نزدیکی خوش است این

که گوهر لعل بی کافیست این سنگ … نگین دست سلطانیست این سنگ

تو گر گوهر چنین شیرین نهادی … چرا دل بر دل سنگین نهادی

منه دل بر دل سنگین و بگذار … ولی کو را بود جانی بدست آر

برید آتش چو فرهاد از دل سنگ … که شیرینی چو شمع آورد در چنگ

ترا چون جام جم زیر نگین است … چو خاتم از دل سنگین مکش دست

دل سنگین ز خاتم جست کاغذ … سیه رو شد ز دامان تر خود

دلی کش اینچنین صورت بود خوش … ببین تا چون بود معنیش دلکش

چو حسن آگاه گشت از صورت حال … که هست آن صورتش بر حال دل دال

ازان صورت بمعنی رهبری یافت … ز سنگ خود نشان گوهری یافت

پدید از حسن دل چندین دلایل … بصد دل حسن عاشق گشت بر دل

چو غنچه در نهان صد خون دل خورد … ولی آن خرده را در رو نیاورد

نظر را خلعتی گلرنگ بخشید … چو شاه از گوهرش هم سنگ بخشید

رسید این منصبش در کشور حسن … که ناظر باشد او بر لشکر حسن

گفتن حسن عیان قصه عاشقی خود با نظر تلاش و فرستادن او به شهر دل با خیال نقاش

چو پیش حسن منظور نظر شد … نظر در چشم مردم معتبر شد

شدی با غمزه سوی چشم هر روز … چو شمع حسن گشتی مجلس افروز

مهش از مردمی اعزاز کردی … بنور لطف چشمش باز کردی

بپرسیدی از هر گونه مشکل … نهفتی در میانه قصه دل

ز درج سینه درها خرج میکرد … درو سررشته دل درج میکرد

ز دل جستی نشان در هر تلاش … نظر گفتی جواب دل نشانش

بهر رازی

بهر رازی که از دل میگشودش … غم دل بر غم دل میفزودش

باخر ماه گشت از مهر بی تاب … چو اختر شد ز گریه بی خور و خواب

بخلوت خواند یک روزی نظر را … نمود از دل بوی خون جگر را

بگفتا ای ظریف فتنه انگیز … که کردی آتش صد فتنه را تیز

مرا کم شکر مشکل گشادی … تو خود صد مشکلم بر دل نهادی

چو شمعت از زبان نور تو ظاهر … چو مجمر از دلم دم دادی آخر

چو از دم همچو صبحم مهر دادی … برآوردی خوش دمی از دل بشادی

بدل نزدیک گفتی داستان را … ز دستان کن بدل نزدیک جان را

رسانیدی ز شوق دل بجانم … بیامی هم بدل از جان رسانم

ز راز دل مرا پیوند جان دار … ولی این راز را در دل نهان دار

چو غنچه بسته لب از خرده دل … برابر کی بپا ز راز پرده دل

نظر چون مشتری را دل ز جا برد … متاع قلب خود را پربها برد

نگهبانا گرچه دل گوهری کبریست / ولیکن گوهر وصلش خطیریست
که عقل او را نگهبانست بر سر / برون نگذاردش یکدم ز کشور
دمی غایب نگردد و ز پهلوش / درون سخت پرده داردش گوش
ز بن شریت با بنیاد عالی / سپاهی همچو مویش در حوالی
کسی مشکل بر آن قلعه برد راه / که رستاز مو بمویش عقل آگاه
ولی گر بخشدم دل بخت کامل / بجان کوشش کنم در جستن دل
دلم گر جان بود در تن ز تقدیر / کنم تدبیر حسن از حسن تدبیر
برین در روی دل چندان نمایم / که بر روی دلت صد در گشایم
ولی تنها نخود نتوانم ای یار / که در ره خوف جانهاست بسیار
ازین کشور کسی جویم رفیقی / که بنماید مرا آسان طریقی
دگر آن کز هوای آب حیوان / دل تشنه زده دارد بلب جان
ازین آبت بباید تازه رنگی / که در آن همچو آتش پا سنگی

بپرسید با بیابی ازین آب / چو یابد رخصت یابی ازین آب
چو از راه فریب و مکر دستان / نباشد دور مکر پادشاهان
اگر بر دل نگردد روشن این راه / که با مهرست میل ماه دلخواه
بما باید ازین حضرت نشانی / که تا ما را ازان باشد امانی
چو بشنید از نظر ماه این حکایت / نو بر آمد خوش نور این بدایت
نظر را خلعتی پوشید از نور / دعا گفتش چو ماه عید از دور
غلامی از پری بود آن صنم را / که چون جان بر هوا ریزد قدم را
لطیفی نازکی باریک بینی / خیالش نام جاسوسی امینی
چنان بر دیده شب پنهان گذشتی / کز ان موی مژه آگه نگشتی
چنان در شب روی زنجا می رفت / که چون اندیشه در سرها همی رفت
چو پیکان گر بدی زنجبیل / نیازستی پی او زد صد میل
صنم فرمود سپرد و پیمبر را / که سازد برگ همراهی نظر را

دادن حسن دلدار انگشتری نهان بنظر جهان آرای

شنیدم حسن از یاقوت رخشان / نکو انگشتری داشت پنهان
ازان خاتم بحیرت خاتم جم / بماندی در دهان انگشت محکم
ندیده هیچ مثلش خرده دانی / عدم نام و نشان از هر دهانی
مرصع کرده آن خاتم حق از غیب / در او سی و دو در شاهده بی عیب
ز خاصیت یکی نقش نگین داشت / که با خود هر که آن گوهر نگین داشت
چو کردی در دهان آن نقش را گم / شدی در دم نهان از چشم مردم
همه کس گفت و گویش می شنیدی / ولی از وی سر مویی ندیدی
بخواند آن مه خیال خرده بین را / بدو بسپرد آن شکل نگین را
بگفت این سنگ را دارید با خویش / که رستاز دیوتان سنگ ار زند پیش
نهان دارید زنهارش ز اغیار / نماییدش بدل از بهر زنهار
مرا آب حیات اندر خزانه / بود از مهر این خاتم نشانه
اگر باید ز خط ما امانش / بود ایمن از مهر این خاتم نشانش
بر دستان گر بتوانید بردم / بدست آرید او را همچو خاتم

رفتن نظر و خیال بشهر دیدار و رسیدن بخانه ناظر

نظر چون تافت سوی خانه ناگاه / بنیض حسن هم همزاد و همراه
ز گلشن چون صبا رو در ره آورد / خیالش همچون بوی گل آورد
همی رفتند خوش خوش همچو عیار / که از دیدارشان شد شهر بیدار
پری وش در خیال خاتم جم / گذشتند از سپاه دیو در دم
خیال از خیل دیوان چون گذر کرد / ز راه سحر تدبیر نظر کرد
نظر را گفت بر هم نه دو دیده / که بینی راه را بر سر رسیده
بچشم این چشم بندی چون نمودش / بدیده آن ره بسته گشودش
نظر چون چشم بگشود از ره دور / نظر را منظر خود دید منظور
در اقصای ره این دید یک روز / حصاری همچو طاق چرخ پر زور

درآمد در درون شهر بازین
ز راه روشن دروازهٔ عین

در اقصای مداین جای خود دید
بجای خود ز شادی جای خود دید

نزه در دم بگنج خویشتن شد
درون خانه شمع انجمن شد

چو از بار ره دل برگران شد
بسوی بارگاه دل روان شد

ز بخت مژده‌ای دل کرد حاصل
درآمد چون فرشته از در دل

نشسته بود دل در قلب ایوان
چو در قلب فلک خورشید تابان

وزیران پیش او با رای صائب
عیان از چرخ کرسی چون کواکب

همه دل گرم از شمع دلکش دل
بهار دیده دیده ز آتش دل

نظر چون دید روی دل ز بیرون
چو اشک از روی دل گردید در خون

چو چشم دل نظر را یافت همدم
بچشم او گلستان گشت عالم

بگفتا ای نرگس سپر چشمهٔ عین
دمت آب حیات دل ز کونین

تویی در دیده نور شادمانی
که داری فیض آب زندگانی

بی

سوی آبت فرستادن خطا بود
که خود رویت صفای عین ما بود

بگو تا از پی چندین جدایی
چه داری ز آب حیوان آشنایی

کجا رفتی کرا دیدی ز عالم
که از رفتار تو دیدیم بی غم

نظر گفتش که ای دریای احسان
برویت شاد عین آب حیوان

ترا قد صنوبر تا روان رست
روان آب حیوان تشنه بت رست

چنان نقش ترا دلبند بستند
که نقشت را نگاران می‌پرستند

ترا تا دور شد زین آستان سر
چگویم تا چها دیدیم ز سر در

بسی خونابه خوردم چون دم تیر
کز آب زندگی گشتم نشان گیر

بمهر آب حیوان چون سکندر
شدم تا مطلع خورشید انور

کسی کاین آب روشن در کف اوست
سپاهی همچو دریا در صف اوست

بمغرب مست شاهی عشق نامش
چو خور آن عرصه در سایه تمامش

بکوه قاف مرجی که بستند
بسوی نفتا و پای بستند

درون پرده دارد پرده سوزی
چو شمع جان پرده دلفروزی

مهی کو را اگر مهر است برابر
بروز خود نشیند شمع خاور

رخش شمعست و شمعش را ز جان بار
قدش سروست و سروش را روان بار

ز حسنش هر پری دیوانه رفته
پری رویان بنازش حسن گفته

بکوه قاف دور از روی اغیار
یکی شهرست نامش شهر دیدار

عجب شهری که مثل او در ایام
ندیده هیچ وقت از خاص یا از عام

هوایش جان و آب او روانست
ز هر نقدی ببازارش دوکانست

بسودای جمالش جان فروشان
سوی بیع وفا سرمایه کوشان

تو پنداری بهشتی با کمالست
که در بازار او بیع جمالست

ز نور مهر چون خلد دل افروز
شب او روز و روزش نوروز

پری رویان در او همچون فرشته
بشمع مردمی پروانه گشته

بزرگ و کوچکش پروانه تا ناز
نوای عیش گردانیده دمساز

چو آیینه است جسم او مطلسم
درون با صفا باروی محکم

در او آیین وفا باشد همیشه
در آیینش صفا باشد همیشه

حصارش سبز و خاکش مشک بیزست
بچشم غم ز باد او خاک ریزست

در آن شهرست عالی بوستانی
بهر سروی برآورده روانی

از این بستان چو بر بالا گذشتی
نماید روی گلزار بهشتی

درین گلزار از گلهای خودرو
نموده صبغة الله رو و صد رو

ملک بنهاده رخ بر سلامش
نهاده گلشن رخسار نامش

کنون از حکم عشق عالم آرای
درین شهرست و گلشن حسن را جای

مدامش کار عیش و کامرانیست
لبالب کاسش از جام جوانیست

بگردش خوب رویان خجسته
چو گل خندان بروی هم نشسته

ز سر اقلیم شیرینان که شمعند
میان در خدمتش بربسته جمعند

همه عمرش بخوبان عیش و بازیست
که عیش آنست باقی عمر بازیست

همی نوشد ز جام کامرانی / بجای باده آب زندگانی

دران گلشن که نجات نجاتست / نهان سرچشمهٔ آب حیاتست

کسی جز ساقیان حسن گل روی / نمیداند نشان این آب دلجوی

نظر القصه تا آخر ز آغاز / یکایک گفت احوال غمزه باز

ز غمزه تا نجات راز بنهفت / زبان را تیز کرد و راز برگفت

ز حال غمزه و حل مسایل / ز عشق حسن و نقش صورت دل

ز همراهی جاسوس خیالش / ز سر خاتم و توقیع آلش

سخن گفتا ز دهان حسن چندان / که دل زد چاک چون غنچه گریبان

اشارت کرد پنهانی نظر را / که پیش آرد خیال دیده ور را

بردن نظر خیال جاسوس پیش دل محبوس و کشیدن خیال صورت حسن را بیکره و عاشق شدن دل بحسن

نظر آمد نهان از چشم اغیار / خیال خیره بین را شد طلبکار

بگفت ای خازن گنجینهٔ حسن / ضمیر روشنت آیینهٔ حسن

تو داری دولت اسکندر و جم / که با آیینه داری نقش خاتم

برویت روی دل شادست منشین / بچشم من بپا و روی من بین

خیال از دیده سوی دل روان شد / بر پروانهٔ شمعی میهمان شد

کشیده دامها بر دانهٔ دل / کشیده تا بخلوتخانهٔ دل

چو دید از چهرهٔ دل نور اقبال / چو طوطی ز آیینه افتاد در قال

ز سر در در بالماس سخن سفت / دعای جان دل از جان و دل گفت

چو دل روی خیال تیز رو دید / پری دیده تو گفتی ماه نو دید

جوانی دید در احسن جمالی / جمال سر پری پیشش خجالی

لطیفی چابکی نازک عذاری / انیسی رازداری غمگساری

بگفت ای طایر گلزار دیده / رخت شمع شبستان تار دیده

چو نور شمع مه در قلب دریا / منور ساختی ایوان ما را

ز نور شمع تست این روشنایی / که یابد قطره با بحر آشنایی

فروغ حسن را رویت چراغست / نسیم گل دلیل چمن باغست

بدعوی شمع گردون فایق آمد / که چون صبحش گواهی صادق آمد

صفا آوردی و تشریف دادی / قدم بر چشم مشتاقان نهادی

گر اینجا جای کردی جای آنست / که حکمت بر دل و بر جان روانست

بگوای هاتف سرمنزل غیب / چه داری از پیام غیب در جیب

نهان برگوی هیچ ار بانشانی / پیامی کز دهان حسن دانی

که نبود در حرم جز محرم جان / بدل نتوان نهفتن راز جانان

خیال از بحر دل چون دید ایثار / بزد بر آب نقش گوهر آثار

بگفت ای مهر اوج پادشاهی / که داری پایهٔ عرش الهی

تو در پرده بسی دلخواه داری / ز زیر پرده چیت الله داری

تو داری هر چه کس را در دل آید / تو داری هر چه بر دل مشکل آید

چنان در کام دل چیز آوری / که غیر بیدلی هر چیز داری

چو یوسف گر عزیز مصر جایی / چرا از قید تن در قعر چاهی

تو سیمرغ هوای اقتداری / میاور سر فرو در دام خواری

مگیر آرام کاین دلگیر جایست / هوای قاف کن کان خوش هوایست

ز ظلمت در چمن منشین گرفتار / بجو آب حیات از شهر دیدار

اگر خواهی ببینی روی مرگی / بچین از گلشن رخسار برگی

تمامی بی کران در انتظارند / ز عین مهر روزی می شمارند

شده چون چشم سروی مایل تو / کجا باشد روا پا در گل تو

درین زندان دلت تا چند لرزد / بهشت آخر بیک نظاره ارزد

بیا خوبی ببین عیش و صفا بین / روان آب حیات از خاک ما بین

هوا کن برگشا چشمی چو شهباز / ببین کز چه گشادی مانده‌ای باز

گرفته چشم بحر از جوهر تو / دل سنگین پر از گوهر تو

ز نقش سنگ تو چون نقش در سنگ / دلش بر کنده دل از نام و از ننگ
چو خاتم نقش لعلت کنده در دل / نهاده مهر بر لب سنگ بر دل
مداد اشک گر لعلت در پاشانست / فرستادن بتو خاتم نشانست
در نقش نیست هیچ از تو بعالم / ازان پنهان فرستادست خاتم
تو معذوری گر اینجا آرمیدی / که روی چون پری روزی ندیدی
گر از روی صورت بی جان نه بینی / جمال جان بچشم آسمان بینی
چو بت این نقش نقاش جهان کرد / روانی خامه و کاغذ طلب کرد
نظر از موی مژگان خامه دادش / بیاض دیده هم بهر سوادش
خیال از سر خیال انگیزیی کرد / ز روی نقش رنگ آمیزیی کرد
چنان زیبا کشید از حسن چهره / که دلرا شد ز حیرت آب زهره
چو دل آن صورت خوش در نظر دید / بران صورت بسر چون خامه گردید
بر آن صورت چو رنگ از بن فرو شد / بآب اشک رنگ از روی او شد

بر آن چهره چو رفت از دیده تابش / نظر بر چهره زد از دیده آبش
در آن صورت چنان بیخویشتن شد / که دلرا جان تو گفتی از بدن شد
چو غنچه خامه زد از مهر دل چاک / چو گل از تاب مهر افتاد بر خاک
دمادم چون نفس از سینه ریش / بخود می آمد و میرفت از خویش
نظر را گفت کای همدم چه کردی / که تا آوردی آب آبم بردی
بگفتم بر جگر آبم رسانی / تو خود آتش زدی در دل نهانی
دلی فارغ بشادی آزاد بودم / ز تنهایی خود دلشاد بودم
طمع افکند در دام هلاکم / هوای آب حیوان کرد خاکم
پریشان شد مرا زین صورت احوال / دگر تا خود چه باشد صورت حال
بهر صورت که صورت میتوان بست / ازان صورت مرا مشکل توان رست
ازین صورت چو دل بیرون نشاید / نهادم دل بهر صورت که آید
نشاید گفت آنکس را دلی هست / که ننهد بر چنین صورت دل از دست

عزیمت کردن دل گرفتار بجانب شهر دیدار و آگاه کردن وهم غمزه را عقل سودای دل و گرفتار شدن دل به بند دلافکار

در افکری که در عشق می سفت / بعشق دل حکایت اینچنین گفت
که چون دلرا خیال صورت انگیز / بدست آورد از نقش دلاویز
نه روز آرام و نه شب خواب ماندش / دلی از بیدلی در تاب ماندش
هوای حسن سر زد چنانش / که پر پر چون مگس زد دست جانش
شهی در بندگی حسن میدید / ز سلطانی دلش آزاد گردید
عزیمت کرد که ویرانه تن / بگنج آباد حسن آرد نشیمن
نظر را از خیال خود خبر کرد / نهان از عقل آهنگ سفر کرد
وزیری داشت عقل روح پرور / نهاده وهم نامش مرتبه ور
بر شادی و غم غمخوار بودش / چو دولت کاردار کار بودش

بی اندیشه صورت کرد با خویش / خیال حسن آمد از همه پیش
قضا را از برای دل شد آگه / که بر جانش خیال حسن زد ره
بخلوت رفت پیش عقل سرور / بگفت ای سرفراز عدل گستر
نظر کز خانه غایب بود چندی / کنون باز آمدست از راه دربند
یکی همراه دارد صورت انگیز / بمعنی موشکاف از خامه تیز
ز ملک عشق و شهرستان قافست / هوای خاطرش با حسن صافست
شنیدم صورتی از حسن بستست / که دل از رنگ او در خون نشستست
کنون دلرا شکار عشق دارد / بجان عزم دیار عشق دارد
شنیدستم که تیغ عشق خونریز / بقصد دل چه دارد زان دم تیز
درین صورت که دل گشتست پابست / اگر دستش نگیری دل شد از دست
همی ترسم که دل مستست و بیداد / دهد جان بر هوای نفس برباد
چو پیش عقل گشت این نکته روشن / بهم شد دود چون شمعش ز شیون

چنان وحشی از این غم بر در از جای ‌ که فهمش راز سودا تیره شد رای
ولی دلبسته را کو بود در بند ‌ نهانی بند فرمود از پی پند
موکل کرد بر وی پاسبانان ‌ که زیر پرده اش باشد نگهبان
نظر را گفت تا بر خاک ره خوار ‌ کشندش سیل در چشم سیه کار
پس از چندین شفاعت خوار و زارش ‌ به کنج خانه بستند استوارش
خیال خرده را پس گفت آگاه ‌ که بگرفند در چوبش هم آنگاه
بزندان کرد در پهلوی وهمش ‌ که وهم او را که دارد سهمش
در و دروازهای شهر بستند ‌ نگهبانان بهر راهی نشستند
شب از دروازه دین سپاهان ‌ زدندی تا سحر چوبک بمرکان
بگرد شهر از لشکر حشرها ‌ بزیر پوست بشنیدی خبرها
دل دم بسته همچون غنچه دلتنگ ‌ ز حسش بسته خون دل بصد رنگ
گهی با درد از خویش میگفت ‌ گهی با حق نیاز خویش میگفت

مناجات

مناجات

همی گفت ای فلک در دل چه داری ‌ که دل داری چنین در قید خواری
ز بند تو دلی را رستگی نیست ‌ ترا با من جز این دلبستگی نیست
بدام عشق بستن بس نبودت ‌ که قید عقل هم بر سر فزودت
نفس بر مرغ زندانی شکستی ‌ چو پر بگشود بال او ببستی
منم چون کافری مظلوم مانده ‌ ز دنیا و ز دین محروم مانده
ز عین عشق نور مهر جسته ‌ ز عین عقل مانده چشم بسته
ترا اکنون که دور شادمانیست ‌ چه وقت بند دام پارسائیست
دل دیوانه را فصل بهارست ‌ چه وقت بند عقل هوشیارست
دلی کز دست غم برخاست از جای ‌ به پند عقل کی بنشیند از پای
کسی کو را هوایی در سر افتاد ‌ بود پند خرد در گوش او باد
بدان کش سینه غم سوراخها کرد ‌ بغربال آب باشد ماجرا کرد

چو مجنون گرم گشت از دام تشویر ‌ چه گوید آهن سردش بزنجیر
دل القصه بصد تلخی احوال ‌ همی زد چون مگس بر عسل بال
خیال از سهم وهم خانه تار ‌ خیالی همچو قوس ابروی یار
چو یوسف بی نوا در مصر احزان ‌ بزندان مبتلا دور از عزیزان
نظر در کنج غم غمخواره مانده ‌ ز بس بیچارگی بیچاره مانده
بگفت این ریش چون نیش من انگیخت ‌ همی باید مرا مرهم برانگیخت
من آوردم بسر دلدار را غم ‌ ببایدبرد این ره را بسر هم
بتدبیر برون رفتن ز خانه ‌ بخون میگشت چون اشکی روانه
ز دیده بس که گریه در جهان بست ‌ قوی شد سیل و بند عقل بشکست
چو آمد از بدن خط امانش ‌ نهاد آن شکل خاتم در دهانش
چو نامه با نشان از خاتم حسن ‌ میان پیچید و زد بر عالم حسن
روان در دشت چون سیلاب میرفت ‌ نهان از دیده همچون آب میرفت

بهونا

باندک دور آن شب گرد حادق ‌ چو سیاره بمغرب شد ز مشرق
نهان دیدار او از چشم اغیار ‌ بملک عشق رفت و شهر دیدار
چو چشم از ره بسبزه گه فتادش ‌ دگر ره چشم بد در ره فتادش
برد انگشترین دیو از کف او ‌ فتاد انگشتری با زیش بر رو

رسیدن نظر بکنار چشمه حیوان و فکندن انگشترین در آن و گرفتن دیو او را در آن زمان

درافکری کز چمن تکلم ‌ مبادا هیچ از راه نظر کم
چنین گوید که چون در شهر دیدار ‌ نظر میشد نهان از چشم اغیار
میان لاله و گل چشمه دید ‌ که چشمش زو بغیرت خیره گردید
لب آن چشمه را بود آب باریک ‌ نخوردم زو دهانی هیچ نزدیک
ولی چون شوقش از دل تاب میبرد ‌ جهانی تشنه لب را آب میبرد
کنار چشمه را از زیر گلها ‌ خیال سبزه نورسته پیدا

چنانش بود صافی آب در جوی … که بنمودی جمال جان در آن روی
کسی کو بر لب جو لب گشودی … سخن با لب در آبش می‌نمودی
ز جان بخشی آن چشمه بهر سو … شکفته غنچهٔ خندان سخن گو
بران غنچه نهان گشتی وزان باد … وزان سر دم عدم را جان همی داد
سوا از عکس گلها برکنارش … نمودی جام لعل آبدارش
لب جامش ز تنگی جز تنک نه … درونش ژاله اما خنک نه
نشان از چشمهٔ خلد برین داشت … که بوی شیر و می در انگبین داشت
لبالب آب حیوان بود لیکن … نبود از وی لبی را کام ممکن
که آن چشمه ز هر چشمی نهان بود … وزو هر خرده بینی بی نشان بود
شدی آن چشمه بر چشمی پدیدار … که نقش خاتم حسنش شدی یار
ز خاتم تا نبودی نقش بسته … نگشتی مهر آن چشمه شکسته
نظر آن نقش خاتم چون نشان داشت … نظر بر آتش از عین عیان داشت

بچشمش گشت روشن سر پنهان … که آن چشمه است عین آب حیوان
بیامد تا کنار چشمه در تاب … ز شادی پا و سر گم کرده چون آب
روانی خواست تا زان آب روشن … چو سبزه در نشیند تا بگردن
صراحی سان چو گردن شد درازش … گلو بگرفت بی آبی درازش
چو لب را بر دهان چشمه بنهاد … ز لب خاتم درون چشمه افتاد
بزد بر آب نقشی بخت بی آب … که نقش خاتمش گم گشت در آب
عجبتر آنکه چون خاتم زیان شد … ز چشمش چشمه هم در دم نهان شد
نظر کز آب تابی بود دیده … تو گفتی آب خوابی بود دیده
از آن حیرت عنانش از تاب بگرفت … ز چشم رفته آبش آب بگرفت
بآب زندگانی بود همدم … کنون گم کرده آب زندگی هم
بخت انگشترین باز آمده شاد … بآخر تنگ شکر داد بر باد
تو طالع بین که در حال چنینش … چه چشم بد رسانید از کمینش

رقیب سنگ که عمری در بدر بود … باغفان در پی اهل نظر بود
دوان و بو کشان در شهر دیدار … همی شد چشمش از بهر نظر چار
چو ساغر در هوای چشم ترکان … بجو ریزی نظر میداشت پنهان
نظر را خشک مغز و ناتوان دید … فتاده همچو مستی استخوان دید
گرفتش همدم و تن کرد خردش … مگر کتی بدندان خواست خوردش
کشیدش زود در چنگال خونخوار … بسوی خانه بردش خسته و زار
درون خانهٔ خود حجره‌ای کند … ز روی دست بر خاکش بیفکند
بگفت ای زرگر دزد سیه کار … که چون شمعی بدود خود گرفتار
بسودای رزم در سود رفتی … دم دادی و همچون دود رفتی
مرا بگداختی در عشوهٔ زر … شدی سیماب چون کبریت احمر
چو مستان از دست رفتی رفتم از دست … بپستان کشی از دستم توان رست
ز خونت خاک سازم این زمان لعل … بسازم سرخ همچون آتشین نعل

ز خونت خاک سازم لعل ادیم … که زین به کیمیا نبود بعالم
خطا کشتم گر گر خونت بریزم … رهی یکبارگی از تیغ تیزم
ترا در بند دارم بسته چندی … کنم آنگه بروت بند از بند
بگفت این و ز نظر شوری برانگیخت … ز انگشتش در گلو آب و نمک ریخت
گهی کردی چو لاله سینه داغش … که انگشتان چو گل کردی چراغش
نظر در گوشهٔ زندان تاریک … رگ جان همچو شمعش گشت باریک
چو گل در دیده هر دم باغ دیگر … چو مه بر سینه هر دم داغ دیگر
بخون چون اشک میگردید و میخفت … چو نی در بند می نالید و میگفت

مناجات کردن نظر [illegible] زلف معنبر

الا ای طالع بی تاب با من … ترا یک ذره مهرت نیست روشن
ز تو نور سعادت چند جویم … نظر تا چند بر بندی بر رویم
چو شکم از خطا آواره کردی … بصد سکینیم بیچاره کردی

چو چشم از بدن کردی دیده روشن / فکندی دورم از کنج نشیمن
چو چشم آب سرد دل زدی پر / نهادی از دمم بر پای زنجیر
دل آزاده ام خود در بند آزار / خیال دلکشا در بند دل زار
ز بند دیو من هم مستمندم / در آتش اوفتاده چون سپندم
پس از عمری بجان کندن بتابم / رساندی بر لب آن چشمه آبم
مرا از دست بردی خاتم جم / بدست دیو دادی همچو خاتم
چو غمزه در پناه حسن بودم / نگهبان سپاه حسن بودم
کنون بربسته چشم از خان و مانم / بصد ناکام بر کام بکانم
الهی چشم دشمن کور گردان / ز رحمت چشم من پر نور گردان
چو بردی آب حیوان از دهانم / میاور بر دهان از دیو جانم
بهیچ ار در گرفتی تنگ با من / بدام کمتر از هیچم میفکن
بدین زاری شبی در گریه و سوز / به پایان برد چون شمع دلفروز

ز سر موی چو صد فریادش آمد / ز موی زلف در شب یادش آمد
بسی میدید تا نزدیک آمد روز / نهاد آن مو بر آتش از سر سوز
پری خوانی دویدش داشت مضطر / بر آتش ریخت در دم همچو عنبر
چو آن مو بر سر آتش بپیچید / رسیده زلف بر بالای سر دید
بگفتا ای چشم دولت رفته از آب / شبت آمد ببر برخیز از خواب
نظر همچو ماهی دید در شست / روان برتافتش زنجیر و بگسست
پس از عمری تطاول کرد شادش / کمند دیو از گردن گشادش
ز گردن بر گشاد آن عقده در شب / که چون شمعی سر خود گیر امشب
نظر را کاین سعادت بر سر آمد / ز موی زلف شب یادش درآمد
بگفت ای خیل غم بگسسته از تو / گشاد عاشقان وابسته از تو
اگر سر موی من گردد سخن گوی / نیارد خواست از تو عذر یک موی
بموی گردیم از بند آزاد / که یکمویت گرفتاری مبیناد

چو بگشادی ز حلقه دام تزویر / بدار از حلقه ام مشکین زنجیر
بدام دیو همچون پایه دارم / ببوی گلشن رخسار زارم
درین بگسار ترسم ره کنم گم / رهان از غمزه ام از دیو مردم
چو زلف آن تیره روزی از نظر دید / شب القصه از آن دامن برچید
نیاید تا زچنگ دشمن آزار / زره پوشیده بر دوش در شب تار
چو آن شب تا سحر که ره بریدند / نسیم سنبل گلشن شنیدند
وداعش کرد زلف و روی بر تافت / نظر از بار غم چون باد بشتافت
بیامد تا بکنج غمزه وز راه / ز سودای خود او را کرد آگاه
چو غمزه آنچنانش ناتوان دید / کشیدش در بر و چشمش ببوسید
خراب آمد بچشمش حالت او / بسی خون ریخت از چشم بلاجو
بپرسیدش ز رنج راه کاهیش / ز حال مردمان خانه خویش
نظر با چشم خون افشان ز شیون / بگفتش حال بخت تیره روشن

بسی بگریستند از دور و پاز / ز خونریزی چرخ ناوک انداز
با آخر شکر حق کردند آغاز / که بر دیدارشان شد چشم هم باز
بروی هم چو آن شب روز کردند / سر خدمت بروی حسن بردند
بخلوت حسن بود آن روز بسته / ز مهر دل بروز خود نشسته
که از حاجب خیال خویش می جست / که از غمزه نظر را پیش صحبت
نظر را چشم چون غمزه بره بود / که با غمزه نظر را دید موجود
نظر را دید چون آشفته حالی / بغربت باز مانده زو خیالی
همی مالید دیده کاین چه حالت / بچشم این نظر یا خود خیالست
نظر شد پیش حسن از گریه بیهوش / چو نرگس از حیا سر مانده در پیش
ز بازا چون مژه گوهر فشان کرد / ز دیده حال خون دل عیان کرد
بگفتا ز عقل و از بند عقابش / ز سهم و هم و زندان خیالش
ز چشمه گفت و از بی آبی او / ز دام دیو بردن زلف را بو

نظر چون حسن را این گرمی آموخت
رخش چون شمع ازین آتش برافروخت

چنان این تاب سر زد از مزاجش
که از سر شد برون سودای تاجش

که باشد گفت عقل نارسیده
که بر بندد بر خیالم راه دیده

که باشد سرخی آشفته حالی
که از ما در پرش بندد خیالی

سزد گر گل کشد از سینه آذر
که خار از صحبت او میکشد سر

زند برق آتش غیرت ضرورت
که ابر از آب میگیرد کدورت

سحر شاید که جیب جان زند چاک
که اختر زو دمی تابد ز افلاک

کرم یاری دهد فضل الهی
بیاموزم بعقل آیین شاهی

چنان در چنگ من بر وی بموبند
که خلق از وی بدیسپتانها کوبند

فرستادن حسن دلبر غمزه دلربای را با نظر تیز پای بند دیدن دل در وادی

بر آنگه کی دلجوی سخن بود
بدلجویی حسن این نکته فرمود

گر چون حسن از نظر این نکته بشنید
ز درد دل بی خون جگر دید

بگفتا لشکری باید فرستاد
ز کوه قاف سنگین همچو فولاد

که سر بر بند عقل پر فتن را
بدست آرند سر خیل بدن را

بزخم لشکری چون سنگ و آهن
زنند آتش در آن شهر و نشیمن

ولیکن از بد اندیشه میکرد
درین معنی تأمل پیشه میکرد

بخود میگفت از جان گر توانم
نهان خود را بکام دل رسانم

صبا با گل بحر عیش نهان کرد
تن بیمار خود اجزای آن کرد

از آن پروانه سوزد بر سر شمع
که خواهد عشقبازی بر سر جمع

بخلوت غمزه را در پیش بنشاند
فسون چند بر جادوی خود خواند

بگفت ای فتنه جوی فتنه انگیز
ز تیغ تست بازار بلا تیز

من این دریای خون کز دیده بارم
همه از آشنایی تو دارم

بپیش چشم آوردی نظر را
برآوردی عقل دیده ور را

برو راه نظر را دل بدست آر
خیال خفته را با خویش بیدار

چو غمزه بهره حسن این نشان دید
روانی خاک خاکی وار بوسید

شبی ره در میان در بست چون نی
چو پیکان در بحر زد راه را پی

برد از مردمان عین بهت
بعلم تیر بر یک شست استاد

ز خیل چشم بدان چند جاد
بدنباله سپاهی ترک و هندو

شدند از خانه بیرون دو برادر
ز تیغ سرکشی صد فتنه در سر

چو راه افتادشان بر شهر یک بار
بافسون غمزه سحری کرد در کار

که دیوان بخبر گشتند و بی تاب
شدند از چشم بندی بسته خواب

ز سحر آسوده بی تاب و بی هوش
رقیب سگ چو شد در خواب خرگوش

سپاه غمزه زان زندان پر شور
که رکر دند همچون ناوک از گور

گهی بر صید خنجر میکشیدند
گهی بر لاله ساغر می کشیدند

همی جستند عیش و خرمی را
بچشم خرمی بر کل زمی را

خوشا وقت سفر با در بهاران
بهر سر چشمه گلگشت یاران

خنک شبگیر جان صبح خیزان
بهر ره چون صبا افتان و خیزان

صبوح عیش در شبگیر کردن
نشاط روز در نخجیر کردن

گهی خندان چو گل از طیب تربت
گهی گریان چو ابر از آب غربت

ز جام آتشین شبهای مهتاب
بموج شعله جوشان چشمه آب

صباح از پیش رو بانگ درای
حریفان را بر از چنگ و نای

بزیر پای مشتاقان شیدا
نماید خوار خوار خار خارا

همه عالم بمعنی ره روانند
درین صحرا روان چون کاروانند

بطوف سبزه زار چرخ گردان
شده پر چشمه خورشید تابان

نظرها میرسد از چرخ بی عیب
بهر یک غمزه همراه از غیب

برای وصل حسن حضرت پاک
دل دانا همی جوید در خاک

رسیدن غمزه و نظر عیار بکوه هدایت دل را گشتن

شدن توبه با شتوان بدست حمزه خبر خواه

را افکند کی که همراه روان بود … چنین راه نظر زین قصه بکشود
که چون یک نظر بگریخت از عقل … به آب چشم شور انگیخت از عقل
همیدانست کان شوخ جهانگرد … بلای بر سر او خواهد آورد
بسرداران سپه رحد کرد نامه … که گیر دشمن مستان سپه خامه
شنیدم زرق یک صبلی سپرداشت … که از فر صلابت صد سزد داشت
نهاده توبه نام آور زمانه … زداد و دین بعهد خود یگانه
بکوهستان زرقش بود مسکین … بحکمش لشکر چون کوه سنگین
بوی هم عقل بفرستاد فرمان … که بر راه نظر باشد نگهبان
وگر یابد سوی مشرق نشانش … رود چون خور به تیغ از پی روانش
بحکم عقل توبه گاه و بیگاه … گرفته بر نظر بودی سر راه
بهر گوشه رهی را راه بین داشت … بهر کنجی امینی در کمین داشت

قضارا بود غمزه تیز رانده … صباحی در صبوحی باز مانده
بپای کوه زبد افتاد راهش … عیان شد چشمه ساری بر نگاهش
چو خفت روی صحرای نکو پی … گشوده چشمهای روشن از وی
گل و نرگس گرفته طرف جو را … ندیده روی گوزن و آهو او را
گلستانی کش از جان گل سرشته … کسی را دیده بر روی نا گذشته
ز تیغ تیز سوز نهای انبوه … دریده جیب گل تا دامن کوه
صبا در دیدن اطراف گلزار … زمین ناتوانی گشته بیمار
ز بس در سر گرانی بود عبهر … ز سر بنگیر و اشارت سوی ساغر
بزیر ورد شبنم سبزه و می … زبان سیرانداز ذکر گل و می
نظر با غمزه چون آنجا رسیدند … بجای خود طرب را جای دیدند
چو شبنم رخت بر صحرا فکندند … می اندر ساغر مینا فکندند
چو لاله بس که خوبان جرعه خوردند … بساط سبزه را چون لعل کردند

کمان سطربان چون زد نوا را … بزیر آورد مرغان هوا را
چو چرخ آن روز تا شب بود در بر … بروی سبزه گردان ساغر زر
ز بوی می که در صحرا غلو شد … سر خورشید بر گردون فرو شد
بتان تازه رو آغشته خواب … بروی سبزه غلطیدند چون آب
چو خواب آمد بچشم و فتنه بگریخت … زمانه فتنه دیگر برانگیخت
قضارا دیده بان توبه از کوه … بزیر کوه جمعی دید انبوه
ز دور آمد در آن لشکر نظر کرد … برآمد توبه را زیشان خبر کرد
بگفتا زیر این کوه فلک سای … همی بینم سپاهی کوه فرسای
بچشم هر کسی ایشان نماید … ولیکن چون پری مردم ربایند
بخود همراه هر یک چنگ دارند … ولی در سر هوای جنگ دارند
بشکل آهو ولیکن شیر گیرند … سرانداز ان ولی با تیغ و تیرند
فتاده این دم از مستی بخوابند … بکنجی هر یکی مست خرابند

چو از مرد این سخن بشنید توبه … ز خشم استغفر الله گفت توبه
بلشکر گفت چون آمد بدست … بغفلت خواب صیادان حرامست
بشبخون تیت باید ساخت در دم … شبیخونی بباید کرد محکم
نظر را تا توان در بر گرفتن … نظری باید از خود بر گرفتن
سپاهی سپو دریا غرق فولاد … کمر زان کوه در بستند در باد
سواری چند آب آسا زره پوش … بصحرا ریختند از کوه در جوش
بشب چون تیر میلی ره بریدند … سحر در ناوک اندازان رسیدند
کمین خوابگاه غمزه کردند … بتیغ و تیر در دم حمله بردند
چو بگشادند نرگسهای مخمور … جهان دیدند بر خود تنگ و بی نور
روان از گوشها چون تیر جستند … کمان را چست در خانه نشستند
شبی تیره چو ابر نوبهاران … کمان رعد را شد تیر باران
تو گفتی چشم اختر در سحرگاه … ز زخم تیرشان میریخت در راه

سپاهی پر گران از خواب برخاست | چو نرگس جمله بر بر بارها راست
دو لشکر فتنه را بیدار کردند | بچشم هم جهان را خوار کردند
دران صحرا بجای سبزه و آب | فکنده تیغ و جوشن بود و پرتاب
بجای لاله و ساغر دران دشت | بخون مرد سر گردان همی گشت
بجای برگ بید و سرو دلبند | بچوب تیر پیکان داشت پیوند
چو تیغ مهر از شب گشت خونریز | کمین بازار خیل غمزه شد تیز
خیال جام مهر از مهر بستند | سپاه توبه را پستان شکستند
ز تیغ سبز کوه زرق تا فرق | بفیروزی بخون لعل شد غرق
سپه کردند سوی کوه آهنگ | چو تیغ خویش یکدل گشته از سنگ
ز تیغ خود کمر را تاج کردند | حصار توبه را تاراج کردند
عبادتجای زرق و جای طامات | ز بدمستی رندان شد خرابات
مغان از ترکتاز غمزه دو دست | که ملک جان خراب از فتنه اوست

یکی

پر آتش بین جهان از ترکتازی | چو گل در خون ز باد بی نیازی
چو شیشه صد هزاران توبه از زرق | درین میخانه بین در خون دل غرق
چو برق کبریا افکنده پرتو | هزاران خرمن طاعت بیک جو
بهر جا صرصر غیرت کند راه | هزاران کوه زهد آنجا بیک کاه
درین دریا که موج او ز افلاک | هزاران نقش طاعت ریخت بر خاک
اگر زرقی شود بی آب و بی رنگ | خم وحدت نگردد تیره و تنگ
کسی کز نقش زرقش بگذرانند | درین دریا بیکرنگی رسانند
ز رنگ زرق چون شد آب پرداز | بدریا در صدف شد در شهوار

رفتن غمزه و نظر بغارت شهر و ولایت ناموس بصورت پوست و قلندر ساختن ناموس مصلحت کوش

براه گزی کردار توبه از زرق | سراق این حکایت کرده پی برق
که چون از ترکتاز غمزه شد پست | ز اوج زرق نام توبه بشکست

چو توبه داو پشت و کرد پهلو | ببر حد بدن کرد از کمر رو
سپاهش چون صبا بیچاره گشتند | بعالم ناتوان آواره گشتند
ز خیلش غمزه چندان تاخت کشته | که شد تا پای تیغ از کوه پشته
چو تیغی بر سر آن کوه بنشست | سری از خون جام لاله گون مست
شدی گر که بصید کوه بیرون | کمر را لاله دادی تیغی از خون
گهی در دشت آتش از پیاله | زدی بر کاسه سرها حواله
قضا را ابر صبا چون لاله یک روز | همی شد ز آتش می مجلس افروز
سواران هم عنان در پیکر مست | عنان گلگون می بر بوده از دست
سرانداز آن بعشرت گشته مشغول | نظر سلطان مجلس تیغ معزول
چو طی کردند صحرای خرد را | بشهر عافیت دیدند خود را
دیاری دید غمزه چون نگاری | حصاری چون بهشتی نوبهاری
نظر را گفت کاین دولت سرا چیست | درین بستان سرا دستان سرا کیست

حصاری

حصاری تا باوجت این نیارگان | مقام کیست بر گو از بزرگان
نظر گفتا درین باغ گرامی | یکی ناموس نامی هست نامی
جوان بختی که در تدبیر پیر است | درین کشور بحکم عقل امیر است
ز نام نیک صد دستور دارد | سپاه و کشوری معمور دارد
سپاهش همچو دریا جوجو بند | چو گوهر تازه رو از آب رویند
بگفت القصه چندان وصف ناموس | که غمزه رفت از افسون در افسوس
چو تیر از شوق بادش در سر افتاد | هوای آن دیارش در سر افتاد
سپه را چون نشان بنشاند از دور | بتنها راه رو شد تا حصن معمور
چو گل از نازکی برگ حیل ساخت | لباس خرقه چون غنچه بدل ساخت
بپاکی تا برد ناموس از بر | برسم پوست پوشان شد قلندر
بدروازه برون شد سینه بر طاق | بدنبالش روان خیلی ز عشاق
کشیده پوستها در بر ز آهو | چو ماه نو صفا داده با برو

برآورده مژه از تیغ در چشم / درسها در میان با حلقهٔ ابریشم
چو نافه پوست پوشان خطایی / شده مشکین بوی پارسایی
چو غنچه خرده می جستند در پوست / ولی با برگ سر یک از رخ دوست
چو ماه آن شهر را گردیده دوران / درایشان مرده مانده دیده حیران
بروی شهر چون گلگشت کردند / کمین بر گلشن ناموس بردند
بقرب قصر ناموس همایون / اساس مسجدی دیدند میمون
روان شد غمزه در محراب سرمست / برسم گوشه گیران چست بنشست
نظر با جادویان گردش نشستند / چو دامی بر شکاری حلقه بستند
قضا را داشت ناموس دلفروز / سوی صحرا هوای صید آن روز
چو در مسجد بدین نیت گذر کرد / جماعت دید صفها از زن و مرد
سبب پرسید از مردم غلو را / حدیث دیده بر گفتند او را
که جمعی پا گکندا از ره رسیدند / بسی چون تیغ سر منزل بریدند

روان را

روان تیر نظر از هر کمین شان / عیان نور ولایت از جبین شان
چو تیغ آورده در سر آتشی تاب / گذشته همچو ناوک بر سر آب
چنان در تنگ چشمی باوقارند / که هر خس را بچشم اندر نیارند
چو شد زین داستان ناموس آگه / هوای غمزه بر جانش بزد ره
بگفتا دیدن اهل کرامت / بود عین سعادت را علامت
نظر در رویشان عین صوابست / گشادن در بر ایشان فتح بابست
اگر همدمی زین قوم یاری / به از صد سپاه خونریز نگاری
شه این گفت و پیاده شد ز یکران / چو فرزین کرد رو در گوشه گیران
در آمد غمزه را زد بوسه بر دست / نظر را عین هم در عین در بست
نخست از رخ ره شان باز پرسید / پس از راه و روشان طرز پرسید
بگفتا طرفه جمعی با صفااید / بچشم اهل معنی روشنایید
جوانانید زیبا پیرتان کیست / بصورت این همه تغییرتان چیست

معارف گفتن غمزه راه بر ناموس سند نشین

بگفتش غمزه کز شهر تتاریم / ولی رو در سواد کعبه داریم
نسب از چهر آهو پوش داریم / زعین عشق دل در جوش داریم
نظرها دیده از عین التفاتیم / مرید جام و شیخ جام ذاتیم
بسی پیموده ایم از علم تا عین / ره توحید در اقصای کونین
خرابی در مقام سکر داریم / ز انوار عیان صد شکر داریم
برد اوقات ما از عمر ضایع / که وقت ماست همچون سیف قاطع
ز روی ما تجلی میبرد رنگ / از آن چون کوه با طوریم و با سنگ
بکف داریم چون موسی ید نور / که هستیم از درخت سبز مسرور
بپاکی نقش هستی میتراشیم / که زیر منت مویی نباشیم
سر مویی گر افزون شد ز دنیا / بود مویی فزون در دیدهٔ ما
بتیغ از قوس ابرو در گذشتیم / که از نیش خیال کج گذشتیم

چو تیغ با پوست شد با دوست پیوست / که در هر پوست حق را دوستی هست
چو بادامیم با صد چشم در پوست / که در هر پوست مغز آمد رخ دوست
درین دریا چو کشتی باد پاییم / جز این با هر کس نادان آشناییم
نوای ناموس تا در بند نامی / چو خاتم در خط از سودای خامی
چه آرایی بزر گنجینهٔ خویش / برخ زردی بیارا سینهٔ ریش
ز نامت ننگ دارد نامداری / بکن دندان ز کام از کامکاری
ز آبادی کشور رنج یابی / بویرانی در آ تا گنج یابی
چو گنجی خاک بر سر کن زرت را / ز خاک ره جدا کن گوهرت را
نشد تا تیغ عریان روز هیجا / نیامد گوهرش قطعا هویدا
ز نو بنیاد کر دولت بدینت / وران اسب هوس اقبال زینت
ز سیم او طمع بر کن که خامست / مجو دانه ز ملک او که دامست
چرا چون غنچه در بند قبایی / چو لاله بر هوا افکن دوتایی

دوتایی بفکن و یکتا شو از ذات	که التوحید اسقاط الاضافات
تو تا در بیخودی خود را نیابی	ز خیل خود مجرد در نیابی
تو همچون آینه صافی شو از پوست	که در چهره به بینی پرتو دوست
خدا جویی خیال اندر خیال است	ز خود بگذر جمال اندر جمال است
دو عالم چشمهای های هو دان	ببین واو وحدت وصل او دان
نظر کن تا لقای دوست یابی	فنا شو تا بقای دوست یابی
حضوری گر همی خواهی ز عالم	ز غیر خویش غایب شو ز خود هم
چو گفت این غمزه در سحر آنچنان شد	که با یاران ز هر چشمی نهان شد
نهان گشتند از مردم پریوار	شدند آن قوم از حیرت پریوار
دران حالت بشد ناموس از حال	وزان اسرار شد آشفته و لال
چو لاله داغ سودا را صلا زد	کله بفکند و آتش در قبا زد
چو نرگس سر زمین زد افسر خویش	بیفشاند همچون گل زر خویش [?]

بصحرا چون نظر در دم روان شد	چو غمزه گوشه گیر از مردمان شد
ز درویشی کسی درویش ماند	که قدر ملک درویشی بداند
چو سرو ار ایمنی آزادی از برگ	مجو بالای آزادی دگر برگ
میفکن در جهان چون ابر بست [?]	که ریزی آب رو از دست باید [?]
تو تا در عشق اسپیر نام و ننگی	در آتش همچو گل از بوی و رنگی
باسم و رسم اگر خرسند باشی	بسودا چون قلم در بند باشی
کسی را شاخ دولت شد برومند	که گرد از رسم عادت قطع پیوند
چو سوسن نه اره بر فرق عادت	گر یابی برگی از برگ سعادت
چو آتش از علایق پاک شو پاک	میفکن باد در سر خاک شو خاک
کسی آسوده و شاد از جهان رفت	که در عالم جان کامد چنان رفت
هوا گر سینه بر صحرا روانست	چو صافی باز گردد قوت جانست
بدیده آب جوید تشنه سوست	چو خاک آلوده شد شوید از دوست

مشو فاتحی از زنگ کدورت	بهوی چون قلم در بند صورت
رها کن ملک عقل مختصر را	بشهر عشق همره شو نظر را
وگر ناموس بگذارد گذارش	بدست غمزهٔ جانان سپارش

بردن توبه نشان غمزهٔ صف شکن را بشهربند و سپردن [?] دادن عقل منصب [?] مستحق را و رفتن دل با لشکر جرار و صبر باید به گرفتن شهر دیدار را [?]

را فکری که چون عهد سخن بست	بمستی عقل و جان را توبه بشکست
چنین دارد سخن را نقش بسته	که چون شد لشکر توبه شکسته
چو پیمانه جدا از مجلس زرق	همی شد تا بدن گریان بخون غرق
درآمد پیش تخت عقل سرور	بزد مانند افسر بر زمین سر
ز سهم غمزه صد خونابه آمیخت	چو اشک عاشقان در دم فرو ریخت
بگفتا چون نظر بگریخت از چشم	هزاران چشم زخم انگیخت از خشم [?]

سپاهی همره آورد از کمین	چو پیکان سخت دل چون تیر بیدین
نجسته کس بجز تیر از کمانشان	نبسته طرف جز تیغ از میانشان
سر رهشان بگیرم گفتم از پیش	گرفتم لیکن از رهشان سر خویش
بچشم اندک شمردم آن بلا را	بچشم خویشتن دیدم هزارا
چنانم سهمشان در دل نشاندست	قضا کز من نشانی با زماندست
گران لشکر بدین کشور گراید	مگر جان از بدن با وی بر آید
چو عقل این سرگذشت از توبه بشنود	ز تاب توبه اش میشد بر دود
بخلوت همدم را در پیش خود خواند	دل دلبسته را نزدیک بنشاند
چو آمد بدان از بر برگرفتش	به پهلو خواندش و در بر گرفتش
نشاندش پیش خود چون سرو آزاد	بپایش جوی ها از دیده بگشاد
بگفتا ای روشنی چشم جانم	سرور سینه و سرور روانم
درین مزرع پس از عمری شبانم	تویی نوباوه آب حیاتم

چراغ دل بزد خار تو دارم — امید جان ز دیدار تو دارم
منم از دست غم در سم فتاده — ز عالم پا در آن عالم نهاده
برفته پای جهدم از سر زور — رسیده روز عمرم بر لب گور
شده دیوار عمر از پایه نومید — رسیده بر سپهر دیوار خورشید
بسی چون صبح بر کشور گشادم — بسی چون شام گنج زر نهادم
بسی شبگیرها چون شمع کردم — که اندک روشنایی جمع کردم
چو خور در مغرب از بس تیغ راندم — فلک را چون شفق در خون نشاندم
غم مرگم چه گر در جهد غم افکند — ندارم غم که دارم چون تو فرزند
گرا گر طبل رحلت زد زمانه — تویی در نوبت شاهی یگانه
نشاندم من بر در باغ بر بر — ز یونان تا ببر بر تو بسر بر
چراغی را که از جز حسرت مایه — تو منشان از هوا بر ره چو سایه
چو بازی بود شاهی تند و طیار — من آوردم بکف تو باز مگذار

بر آن سر تاج دشمن شد بلا دوست — گر از دشمن نداند فرق با دوست
بهر نقشی مرو چون خامه از دست — گره تا صورت از معنی ببست
بخامه نقش هر جا خوبرو مست — بلای دان که تعلیقش بموست
چه کم داری تو در سلطانی خویش — که گر دست بندگی حسن درویش
نظر در کار تو افکند شیون — نظر در کار او زنهار مفکن
خیال از حسن اگر گوید نشانت — خیالت این که میدارد برانت
ترا مردم چه گویند از گرانه — گر افسون پری کردی فسانه
مرو از ره که ره زن رهنمونست — مخور زین جام گلگون دم که خونست
تو داری جای من این جای مگذار — مرو از جای و دل بر جای خود دار
بلطف گلشن خسار جانست — ولیکن در گلش بوی دغانست
مگو جا میست شهرستان دیدار — ولی در وی ز مردم نیست دیار
سپاه عشق خیل حسن یانند — چو دیو از آدمیت بر کرانند

همی خواهند کز جایت بر آرند — چو رفتی از بدن جانت در آرند
بما اکنون هوای جنگ دارند — بقصد ملک ما آهنگ دارند
حصار رنج بر تو بگشادند — سپاهش راز تقوی توبه دادند
اگر شمشیرشان خونم بریزد — ترا جز سرزنش از وی چه خیزد
تو گر با دشمن من یار باشی — کجا از عقل برخوردار باشی
نیم در حق تو آخر بد اندیش — تو نیز اندیشه نیکو دار با خویش
سپاهی از بدن هم پشت بر دار — ز بازو پهلوان و زن تن جگر دار
چه باشی در پس پرده چو زالی — چو رستم دیو را ده گوشمالی
بسودا شد نظر را گرم بازار — ازین سودا نظر را باز بازار
نظر را دیده بر دوز و زبون کن — خیال سپته را از سر برون کن
تو گر غالب شوی بر لشکر حسن — بکام دل رسی از منظر حسن
وگر در دست او مقهور گردی — بنزد هر کسی معذور گردی

چو با دل عقل این گوهر برآمیخت — چو دریا گوهر از دیده فرو ریخت
دل حیران چو بشنید از پدر پند — بدام افتاد از آن گفتار دلبند
نه از جنبش جدایی دل همی داد — نه زاندوه پدر می شد دلش شاد
بآخر دل بر آن بنهاد کهپند — که بنهد دست بر دل گوش بر پند
دگر دل کرد شاد و دل دگر کرد — هوای روی حسن از دل بدر کرد
پدر را گفت ای برتر پناهم — بهر راهی که خوانی خاک راهم
برفتن چون در از گوییت بگوشم — که دارد حلقهٔ لطف تو گوشم
ز عفوت زلت خود را شنیعم — بهر طاعت که فرمایی مطیعم
بدست توبه از سر عهد کردم — که از عهدت بدستان بر نگردم
گرم گویی برو زین ملک اکنون — ز فرمان تو نتوان رفت بیرون
وگر گویی که دل از حسن بردار — بباید دل بر آن بنهاد ناچار
چو عقل از نور دیده مردمی دید — ز نورش ظلمت شب را کمی دید

برسم دلنوازی خلعتش داد ز سر بر پایهٔ تختش فرستاد
چو دلرا صدر سپهبد گشت یادا سپاه عقل را دل رفت از جا
صنوبر را چو سرو آزاد دیدند دل از برگ طرب آباد دیدند
امیری بود دلرا پهلوانی صبوری صبر پایی کاردانی
بسی تلخی کشیده از جفاها نموده پایداری در بلاها
بسی اهل بلا را همچو ایوب پس از محنت رسانیده بمطلوب
سپه سالار لشکر بود دلرا بهر کاری دلاور بود دلرا
دلش نزدیک خود خواند و دلش داد بدلداری ز خویشش کرد دلشاد
بگفتا ز نونوایی ده سپه را برآهنگ مخالف گیر ره را
زخانه پیش رو بشنو ترانه بقول من عمل کن در زمانه
سپاه قاف را تیغ تو کافیست که نون عین لام از موشکافیست
برون شد صبر و لشکر را عطا داد صلای صبر بر خوان بلا داد

سپاه

سپاه دل بجنبید از جا پی چو دریا غرق در جوشن سراپای
قباپوشان چو غنچه دل شکفته حدیث خون دل با دل بگفته
گرفته لشکری روی زمین را کشیده همچو سبزه تیغ کین را
سپاهی همچو دریا موج در موج زخیمه چون حبابش فوج در فوج
دل و توبه بیاری بسته پیمان ندیده صبر نیز از لشکر حرمان
ز فوج موج آن دریای انبوه روان صحرا بصحرا کوه در کوه
کشیده از بدن خیل گرانرا که ملک دل کنند اقلیم جانرا
بصید حسن بربسته کمر را که باز آرند از دامش نظر را
سوا کرده ز خاکی ذره چند که آرند آفتاب از چرخ در بند
دو سه قطره زده در ترکی صف که دریای صاف آرند در کف

رفتن غمزهٔ دلکش با جادویان پرفن سوی قلعهٔ تن
بشکل آهوان و رفتن دل با ترکشان لشکر بشکار تن

دل افگاری که در صید دل خوش بحسن طبع دارد سحر دلکش
چنین داد از نگار قصه در قید که چون ناموس آمد غمزه را صید
رساند تا نظر بر منظر دل روان شد غمزه سوی کشور دل
گروهی ساحری وش جادوانه چو نقش تیر بر تو به نشانه
گرفتندی دمی بر لاله ساغر گهی بر سبزه بهر صید خنجر
چو شد حصن بدن از دور دیده نظر را گفت غمزه ای نور دیده
ز ملک دل چو صورت شد نموده نماید قلب صورتها ستوده
بدل تا ره توان پوشیده آورد بباید صورت پوشش دل کرد
صبا تا مژده نهان در باغ بگشاد دل لاله ز دود داغ بگشاد
چو زین افسانه غمزه ساحری شد بافسون در دعای ساحری شد
بیکدم حرز پیشین کرد آغاز دمید آنگاه بر یاران دم ساز
شد آندم زان دم مشکین جادو خطایی صورتان را صورت آهو

بنی

زبس آهو میان دشت می گشت فضای رومیان دشت خطا گشت
ز سم آن غزالان بر سر خاک شده گردان دل آهوی افلاک
رخ خاک از پی آن آهوان سنگ ز دوشان خون بر گیاه زمین رنگ
زمین آن سبک پایان سرکش بساط خاک را نوبی منقش
چو مشکین گشته باد از کام ایشان شده نافه بگرد از کام ایشان
بناگه چون بلای ناگه دل گذر کردند بر لشکرگه دل
دل گمراه را کردند آگاه که آهو تنگ شد بر مردمان راه
زند فال از نگار حسن ایام که می آید جهانی صید با دام
بخونریزی آن صید شکاری ز مستی شد خراب بیقراری
سر از اگفت تا از جای جستند زره بر بر پر انداز آن بستند
بصید آهوان کردند اصحاب کمند و تیر را پیچ و پر تاب
دلیران بر کمین باز و گشادند چو شیران پنجه بر آهو گشادند

ز سهم مردمان آن جوق آهو
چو او کمانها تهی کردند پهلو

ز پیش تیر مردم آهوی دام
چو پیکان شست کز جستی بهر گام

بقصد آهویان لشکر شتابان
همی رفتند تا شب در بیابان

چو گشت از پیش چشم لشکر خاک
رمیده آهوی زرین افلاک

سپاه دل در آن دشت آرمیدند
کفها از تیغ و عنان از زه کشیدند

سحر کز تاب تیغ مهر دوار
رمید آهوی خواب از دام ابصار

سپه را گفت دل کز جان بکوشید
بصید چشم آتش پا بجوشید

چه باشد پیش مردم جوق آهو
که بربندد ز تیغ و تیر راه او

زدم این فال دوش از روی تدبیر
که گر صیدی کنم زین خیل نخجیر

بود روشن که دور از چشم اغیار
بدام آرم سواد شهر دیدار

بچشم ار باز بینم این سبز را
چو آهو زود بربندم نظر را

کنم از خون آهو خاک مشکین
کرم بر تیغ باید رفت تا چین

چو گشت آن خنک آتش پا برون تاخت
بپای خود زمین را گوی ساخت

سپه رفتند در دنبال نخجیر
چو پیکان تیز پا اندر پی تیر

چو دیدند آهویان کز تیر و خنجر
سپه سودای ایشان دارد از سر

رسیدند از نظرشان ناتوان وار
فتان خیزان چو باد صبح بیمار

چو نزدیک نظر با آمدندی
بسحر از دیده در پرده شدندی

ور از زرشان رسیدی تیغ خونخوار
بزیر پی شکستندی کمان وار

کمند سرکشان در چشم ایشان
چو تار عنکبوت آمد پریشان

گرههای کمند از شاخ آهو
گشادی شاخ شاخ افتاده هر سو

بدنبال غمزه همچون آهوی دام
کشیدی پای دل در دام ناکام

دل خاکی چو گردی در بیابان
همی شد در پی آهو شتابان

شده زآهو خطا چین کمندش
ز دشت آورده ترکستان سمندش

بصد آه و فغان در صید آهو
بتیغ و تیزی می برید راه او

چو مرکز غمزه پنهان کرد بیدار
کشیدش در پی تا شهر دیدار

رفتن عقل سردار با لشکر جرار در عقب دل غمخوار و رسیدن بحوالی شهر دیدار

دل القصه چو در راه بیابان
برون شد در پی آهو شتابان

سپه بردند سوی عقل پیغام
که دل بر بوی صید افتاد در دام

ز دورش چند آهو گشت دیده
چو آهو طاقت از وی شد رمیده

شد از دنبالشان چون تیر از چشم
نیامد باز همچون نور در چشم

ز بر شد روزها تا بر نیامد
گردانند تا چه روزش بر سر آمد

چو از گوینده این گفتار بشنود
برآمد عقل گویا را برپا دود

شدش روشن که این مکر چو آتش
بود انگیز خیل حسن دلکش

سپه را آنچه باقی دید برده
برفتن در پی دل کرد آگه

بزه در بر چو لامی در پی دل
زره در بر روان شد بر کمال

بپا پی برد در صحرا و گلزار
پی دل تا بپای اقلیم دیدار

چو دل گشت از قدوم عقل آگه
فتادش در قدم چون سایه بر ره

نصیحت کرد عقلش کای سبکسار
چرا گردت هوا همچون خسان خوار

ثبات اثبات شاهی را نشانست
سوی بازی طریق کودکانست

ترا صد دام غم در رهگذار است
چه جای شادی و وقت شکار است

جهانی بهر صیدت در شکارند
ز تو آهو گرفتن عیب دارند

بمیدانی که خیل حسن گلروی
بخونت تشنه چون آبند در جوی

همه پستان فنون دارند صد رنگ
که در راست نیش آرند در جنگ

گهی آهو شدند از چشم بندی
گهی در دیده شیر از زورمندی

ترا چون از کمان در خانه دیدند
همه پستان جانب خویشت کشیدند

نمودند بس سر چون شکاری
که یک پی چون شکاری سر در آری

چو بنمودند سر پیشم وار دیدند
بشست خویش چون ماهی کشیدند

نمودند بسی از گوشها سر / که آرندت بحلقه همچو چنبر
چو اکنونت بکام خود فکندند / چو تیرت در مقام خود فکندند
ولیکن چون فتادت کار در پیش / میفکن خویش را در کار خویش
بدریا چون فتادی از زه کین / بکشتی لنگر خود دار سنگین
سپاه حسن اگر چه بی شمارند / نباشد شان جگر چون جان سپارند
سپاه ما که گر خارند و گر خس / ترا دارند دلداری همین بس
بران خوش حسن را هنگامه بشکن / سواد لشکرش چون نامه بشکن
تو داری فیض حق بشکاف از نور / تجلیت خطه دیدار چون طور
بکش با گلشن رخسار چون میغ / بجو آب حیات از چشمه تیغ
بگیر این خوش را از صبح امید / بگیر از تیغ مشرق را چو خورشید
تن غمزه به تیغی ناتوان کن / ز قامت بتیری امتحان کن
بده بر باد سپر زلف سیه را / فکن سر در پریشانی سپه را

چو دل از عقل دید این قوت روح / چو صبحش زین سخن شد سینه مجروح
چو باران با سپاه سیل کردار / فرود آمد در آن صحرای خونخوار
سپه را گفت تا با شادی شاه / بر آسایند چندی از غم راه
بجنگ حسن تا آهنگ سازند / دو روزی طبل آسایش نوازند
بنا میزد فریب چشم جانان / که حیرانست در وی دیده جان
برانگیزد بشوخی صد بهانه / که یکدل صید سازد در میانه
براحتهای جسمانی زند راه / که بر لذات روحانی کند شاه
نمانی تا ببند طبع مشغول / ز محسوست نماید ره بمعقول

نامه فرستادن حسن بسوی پدر بمشرق [illegible] و اعلام نمودن با لشکر بجنگ عقل و سپاه دل و [illegible]

مرا فکری که آگه بود ز آغاز / چنین داد آگهی از نامه راز
که چون حسن از زه پیکان شد آگه / که غمزه بر سپاه عقل زد ره

بدانست این که کار از دست رفتش / بسی غمزه تیر از شست رفتش
نگهبانیش از آن کاین گل بروید / هزاران کس بدستانش بگوید
شود چون گل ز بدگویان بی باک / به بدنامی قبای نیکویی چاک
چو غنچه خنده زد رنگین پیامم / که هر خس دم فرو بندد ز رازم
بسیم خام خود برداشت خامه / بزر سوی پدر بنوشت نامه
بدرج زر لآلی ساخت مکنون / در آن درج لآلی ساخت مخزون
که دارم خادمی نقاش استاد / بنقش او ندارد هیچکس یاد
خیال انگیز نام او خیالست / بهر صورت مثال او محالست
ز من سالیست تا گشتست غایب / بسی جستم چو ماهش از جوانب
زدم عمری ز جان خود پی وی / که بردم همچو جانش در بدن پی
شه آن ملک در زندانش دارد / ز چشم مردمان پنهانش دارد
زدم تیر نشانش بر نشانه / بسویش غمزه را کردم روانه

شه آن کشور از غمزه خبر یافت / بتیغ آمد برون وز حیله سر تافت
سپهدارش شبیخون کرد بر وی / زمین از تیغ چون گردون کرد بر وی
نبودی غمزه را گر بخت بیدار / ندیدی دیده در خوابش دگربار
بما اکنون خیال جنگ دارد / خیال زار را در چنگ دارد
خیال ار شد غلامی را ز دولت / از آن ترسم که شاهیشان خیالست
اگر شه زین خبر فارغ نشیند / ز خیل من خیالی را نه بیند
چو تیر آورد بر سر نامه / رسولی سوی مغرب کرد در ره
که راز حسن پیش عشق گوید / گله از شمع با خورشید جوید
از این آتش چنان شد عشق در تاب / که چون چرخ افسر خور کرد پرتاب
بگفتا کیست عقل بی سر و پای / که خواهد ملکت قاف از همه جای
بران مور بدظیر و وحشن چندان / که خواهد در نگین ملک سلیمان
چو مور از سر بزرگی پر بر آورد / بپای خود اجل را بر سر آورد

امیری داشت عشق از خیل خویشان
که با وی میل بودش بیش از ایشان

چو خور از کرم مهری دو پیکانی
بلطف و مهربانی مهر نامی

چو ذره شه سپاهی مهر را داد
سوی سر منزل ماهش فرستاد

بگفتا رو بدار الملک دیدار
سپاه حسن را همراه بردار

برو سوی بدن با کر ز آهن
دماغ عقل دعوی دار بشکن

بتیغش همچو خامه قصد سر کن
سوادش را چو خط زیر و زبر کن

چو مهر از عشق این فرمان روان یافت
بسوی مشرق از مغرب عنان تافت

ز انبوهی سوارش در مواکب
کواکب سود از نعل مراکب

چو تیغ کوه قافش گشت منزل
ز تیغش قاف را چون کاف شد دل

باستقبال مهر از شهر دیدار
برون شد حسن چون ماه ده و چار

ز مغرب مهر خنگ نعل مه دید
براه افتاد و پیشش خاک بوسید

مهش بخشید تیغ و تاج زر داد
کمر از لعل با زرین سپر داد

طبقهای

طبقهای نثارش بخت در خور
معاشش داد در برجی منور

برآمد خوش چو مهر از کرمی راه
سپاه خویش را در عرض شد ماه

سپاه قاف چندان شد ز اطراف
که عالم پر پری شد قاف تا قاف

همه روی زمین از کوه و پشته
چو جنت پر شد از پر فرشته

روان شد قامت و مهر از دو رایش
براه آورد رخ زلف از قفایش

سپه مانند تیری بر نشانه
شد از دنباله غمزه روانه

مه اندر مهد همچون آفتابی
سپاه انجم سپاهها چون سحابی

پری از بس که پرها در پر آرند
برفتن مرغ جانها پر برآرند

هزاران آفتاب از چرخ اعظم
کشیده تیغ بر یکدیگر از شبنم

هزاران مرغ روحانی زده بال
بصید پشه بگشاده چنگال

جهانی برق از اوج شکوهی
شبیخون کرده بر کاهی ز کوهی

چو دل دیدار ره دیدار کشور حسن
یغما شد دلش از لشکر حسن

پشیمان دید جان ناتوان را
ولی دل پی نبود از بیم جان را

برابر با سپاه مهر نشست
چو ابر تیره باران بر چه بست

دو لشکر تیغ زن چون مهر بر میغ
رسولان در میان کردند چون تیغ

زبان در صلح جویی تیز کردند
با آخر قطع بر خونریز کردند

چو روز وعده روزی بخت نا شاد
برای جنگ بنهادند بنیاد

جنگ کردن لشکر عشق خونخواره با سپاه دل بیقرار

دلاوری که با تیغ زبانش
گرفت اقلیم دلها را نشانش

چنین دم زد ز خیل حسن خونریز
که چون در قصد دل شد تیغشان تیز

بروزی همچو روز حشر دلسوز
چو روزی ساعتی هر ساعتی روز

سحر که چشم حسن از خواب شد باز
بخونریزی خرابی کرد آغاز

سپه را گفت تا در خانه زین
براندازند بنیاد دل و دین

سپه بر فور گشت آتشین پای
چو خون خود بجوشیدند از جای

سپهداران

سپهداران عشق از لشکر مهر
سنان افراختند افروخته چهر

گروهی ناوک انداز از خطا هم
زدند از غمزه با هم کار عالم

سپاه قامت از قدهای شمشاد
بر هم باغ آوردند و هم عاد

سواد خیل زلف از تیغ هندی
کمر بستند چون کوهی بتندی

برآمد تاج مهر از قلب لشکر
چو در قلب فلک خورشید انور

ببالا دست رفت از جانب راست
روانی قامت و لشکر بیاراست

بروی روز زلف تیره تا چاشت
ز چپ چون طره سرداران فرو داشت

ز پر تیر غمزه در جناحش
همایون فال شد مرغ نجاحش

سپاه عقل هم جستند از جای
گشادند از عقال آرام را پای

دو لشکر صف در آن صف صف کشیدند
ز جان سینه جان بر کف کشیدند

برآمد طبل با ناله بمیدان
که شوان پیش از این زد طبل پنهان

علم ز آواز طبل افتاد در باد
که کار عشق با طبل و علم باد

نماز کردن قامت محراب دلدار بچشمه لب چون عاج

صنم فرمود قامت را که امروز
تو شمع جمع دلسوزی برافروز

به پستان راست کن برگ ستیزی
برآور از خدنگت رستخیزی

دل از نخل تو دارد میل بالا
فزود آرایش تیر از نخل خرما

روان شد سوی لشکر راست قامت
ببرداری ز جان برخاست قامت

سپاه عادیان صفها کشیدند
علم داران علم بالا کشیدند

برآمد تا فلک از نای افغان
میان بستند چون نی نیزه داران

بلند آوازه برگ تیر پیدین
چو سروی رخنه شد دست نگارین

دلیران راست انداز و دلاور
ز ناوک برگ کرده چون صنوبر

سران سپر و بالا در کدرها
چو سایه زیر پا کرده سپرها

بجای گشت بالا کار هیجا
که بالا رفت چون نیزه بالا

بشمع تیره قامت در کدرها
مناری ساخت هر گوشه ز سرها

دل

دل پر دل صنوبر وار بر جای
همی آورد باد تیر را پای

بنخل باد پا فولاد میکند
درخت عادیان از باد می کند

دو لشکر خونفشان آن روز تا شب
بآب تیغ میراندند مرکب

چو زد سلطان خاور نوبت شام
سپه را طبل آسایش زد ایام

سحر چون تیغ عین روز شد تیز
صنم با غمزه گفت از خواب برخیز

نظر همراه طبل و رایت تست
بزن رایی که دور نوبت تست

امیر ناوک اندازان کشمیر
نشان بخش کمانداران سر تیر

بمیدان آمد و عرض سپه کرد
فلک را دیده از سودا سیه کرد

سپه را گفت تا صف برکشیدند
بکف تیغ مطرف برکشیدند

دهان تیر دم میزد ز خونریز
زبان تیغ می شد در جفا تیز

سوی چشم سیه از روی عادت
بابروی کمان میرفت اشارت

سنان برلرزه میلرزید از وهم
کمان در تیر می پیچید از سهم

کمان زه زن از ضرب نشانه
عمل میساخت از دور دوخانه

سپر در کرد سر کردان بمانده
اجل از بیم جان بر لب رسانده

میان موج خون بر تیغ و هامون
نمی شد چشم ترکان باز از خون

ز بسیاری تیر و تیغ در پیش
زره برهم نمیزد مردم از نیش

سنان برده بچرخ از شعله تا نی
شده رمح سماک از وی شهانی

ز تیغ انگیخته پستان مشاعل
بخون گردان کبابی لشکر دل

سپاه صبر را از آب پولاد
چو شکر جان شیرین داده بر باد

سپاه تو به هم کردند جهدی
بتیغ اندر میان بستند عهدی

چه کار از غمزه شان غم بود جانی
نمیدادند تن در ناتوانی

ز خورشید تا شد در شفق غرق
دو لشکر غرق خون بودند تا فرق

چو شب شد هر دو لشکر باز گشتند
بخانه خواب را دمساز گشتند

ز تشویر دل آن شب حسن دلدار
چو مه در قلب عقرب بود بیمار

شبانگه

شبانگه چون زنگ شام لشکر
شبیخون کرد بر خیل دل خور

اشارت کرد عنبر را ز خدام
کر از ما بر کوش زلف بخام

که امشب نوبت سربازی تست
بشب دور کمند اندازی تست

شبیخونی برآور از سر دل
شبیخونی ببر بر لشکر دل

بهم برزن سواد لشکر او
پریشان کن سران را از بر او

مدار دفتر ما در سر یکمو
تو ایش بر ج از این سودا کج رو

زمام دار دکن برابر و اش
تو افکن چون گره بر پیشانیش

سر گردنکشان هندوی تاتار
زمین بوسید پیش مه بر خسار

برون آمد بشب عرض سپه کرد
جهان بر دیده اختر سیه کرد

سپاه هند گشت از پای تا فرق
سراسر در زره چون بحر چین غرق

شبی تیره چو طبع اهل زنار
سحر را چشم بربسته ببیمار

وبال عیش دیده ز بره موجود | شده گردم بد پستش بخچه عود
علم در چ و تاب افتاده باپشت | زده بر چشم فتنه بر جم انگشت
نوای اژدها پیکر شب دراج | بدم کج سحر بر دو بتاراج
زده آب سیه در دیده دیده | کمند از سرکشی گردن کشیده
ز دیوان سپاه بر عالم افتاده | ز تاریکی شب بر هم فتاده
بر دون رفتند شب گرا بستند | نهانی از زره باریک چون مو
عنان پیچیده از زره زلف بابل | در آمد از قفای لشکر دل
دلیران سپر در آن لشکر نهادند | ز فتنه عالمی بر سپر نهادند
به بهشت کرده از نعل مراکب | فتاد آفاق در سم از جواب
نهنگان زیر دام موج خون پشت | بجون گردیده سرها شست در شست
زمین با مار مرگ از سلسله می جست | فلک را دود ظلمت کلهی بست
سپاه دل ز تاب زلف سرکش | شدند آشفته از بخت مشوش

برآوردند

برآوردند تا از خواب خوش سر | سر اندر دام غم دیدند مضطر
جگرها رخنه هر یک بپیشانه | بتاریکی زدی مشتی چو شانه
دل بی پا و سر چون سپر برآرد | که زلفش پر سر آشوب اندر سر آرد
ز سودا و جنون شد بی سر و پای | چو گوی از خم چوگان جست از جای
یکی جاندار بودش چست و چالاک | بسی گردیده گرد گلشن خاک
نسیمش نام و دمسازی هوادار | سبک روح و نکوخلق و کم آزار
بشب خیزی بوزیدی ز گل بوی | بدم دادن بسی آب در جوی
چو دل دانست کاین چرخ دوتا پیش | بجنگ زلف خواهد داد پاپیش
نسیمش را به پیش خود آورد | که ای در سپاه روح افزا از آن گرد
مرا سرسبزی عمر از دم تست | چو عیسی روح روح از مقدم
برآمد دود بی تابی ز سرها | بگردان فتنه زلف از سرها
بجنبان خادمی ای محرم دل | که خواهد بسته شد بی تو دم دل

سواد سحر را داد نسخه بر باد | بعلم دم سپاه از سندویان داد
بحکم دل نسیم روح پرور | بجست از جای همچون باد صرصر
بر حمله سری پر تاب میداد | بهر دم گردنی را تاب میداد
بنعلها د پا چون خاک میبخت | چو سنبل فرقها در خاک میریخت
ز هندو بس که زیر پا بره گرد | سر از جای بر خاک سیه کرد
چنان ز و سرکشان بر هم فتادند | که بر زانو ز پیچ و خم فتادند
سحر با دظفر ناگاه برخاست | غبار تفرقه از راه برخاست
بجون سپرها شد از هر سوی گردان | سپه گشتند اکثر روی گردان
شکسته گشت خیل زلف در باد | پریشان هر یکی در راهی افتاد
دمی سپر داز درون ناتوانی | پریشان میکند کار جهانی

عشوه کردن حسن به کار دل با خال مقبل و حاضر کردن خال آن حسن دلدار را به حضور و گرفتار شدن دل

سحر چون دام شب برداشت از پیش | بیامد زلف تا سر منزل خویش
پریشان از شکست خویش مانده | ز تاب حسن سر در پیش مانده
چو رازش حسن جان افروز بشنود | چو شمع از تاب آن فش بسر دود
بخلوت خال خود را پیش خود خواند | بنازش پیش چشم خویش بنشاند
چو کرد از خیل خانه خانه خالی | بگفتش حال درد خویش حالی
بگفت ای نقطه دور سپاهم | سیاهی از تو دارد چشم جاهم
مرا بر سر چو خالی بر رخ حور | از آن دارد چو خور عالم ز تو نور
ز روی دل بدر بر زنگ غم را | ببعشان دانه مرغ حرم را
نمی آید ز قامت راست کارم | ز غمزه چشم دمسازی ندارم
ز چشم تیر غمزه او فتاد پست | سرم سودای زلف از سر نهاد
نخواهی او فتاد از روی من تو | که داری جای بر وجه حسن تو
ترا مردان لشکر بی مثالند | که مردان در سزا ماند خالند

نشو در خط ز داغ ناتوانی — گر از العلم نقطه نکته دانی
چو نقطه گیر دل را در میانه — سیه کن روز بر وی جاودانه
بحیلت دانه دل را بدام آر — برون از خاطرش سودای خام آر
به پیش حسن خال عنبرین بوی — بمسکینی نهاد از سجده بر روی
جوابش داد کای خورشید جامم — ز هر رویی رخت پشت و پناهم
سپاه عقل تو می جان فشانند — بجان در دشمنی دل یک زبانند
سپاه ماکه بیدل می نمایند — ز دل در کار دل مشکل در آیند
ترا همزادی از خیل پری هست — که با وی زاد راه دلبری هست
برون از کوه قافش آشیانست — چو عنقا هر کس از وی بی نشانست
همی خورشید رخ با تیغ خونریز — اگر کس دیدن نیارد سوی او تیز
بصر تاب جمال او ندارد — قضا نقش مثال او نگارد
چو کس را نیست نامی از نشانش — همی خوانند آن سرخورده دانش

ندانم

ندانم کس که در خوبی چه سانست — ولیکن آنچه آن خوانند آنست
چو شور او بدید ندا از مظاهر — ملاحت خواند نامش اهل ظاهر
نمک در چشم مردم شور او ریخت — که شور آب ز هر چشمی فرو ریخت
ز شور این نمک کو می فشانند — نمک بر ریش دلها می توانند
ترا در کار دل گر قصد جانست — ز این و آن مجوی این کار آنست
مهش گفت ای سواد عین و جانم — ز روی مهر خال مهربانم
ز آن کوئی که یابم آنچه کامست — بگو تا آنکه یابم آن کدامست
مرا این لشکر اکنون روی در روی — کجا آنم نماید در نظر روی
مرا قد الف سازد فلک نون — که آن از کوه قاف آید بهامون
کمینش خال کای خورشید انور — مرا یک حبه هست از عنبر تر
اگر آن حبه پیش چشم خونریز — نهی چون فلفلی بر آتش تیز
به بینی پیش چشم خویش آن را — الف نون ساخته تیر و کمان را

مرا از شادی رای خال مقبل — نشان خال میمون دید حاصل
بپاپیش سیم چندان بخت در حال — که تا پیشانی اندر سیم شد خال
برون آورد گوی عنبر از جیب — بدست حسن داد آن تحفه غیب
عذار حسن از شادی برافروخت — بر آتش حب خال عنبرین سوخت
چو بنهاد از قضا آن دانه خال — بدام آورد مرغ قاف را بال
شد آن در پیش چشم حسن پیدا — جمال دیده زو گردید شیدا
دو نیمه ماه را دل زآفتابش — چو ذره خیل جانها در رکابش
چو حسن اندر برابر دید آنرا — برابر دید با دل کام جان را
بگفتا ای که اندر هیچ آنی — نباشد دو جهان را چون تو جانی
بصورت رحمة للعالمینی — بمعنی گنج وحدت را امینی
تو آنی کانچه من خواهم تو آنی — برانی جمله چون دور از بدانی
چراغ آفرینش روشن از تست — جمال خلق را جان در تن از تست

من دل

من دل بسته را تدبیر دل کن — دلی بنمای و زان دل را خجل کن
دل می بر نیایم چاره جویم — بکام دل بر آور آرزویم
شد آن از بیدلی حسن آگاه — دل او شاد کرد از بخت دلخواه
بمهر تیغ زن گفتا که امروز — تو از گرمی کار آتش برافروز
ز قلب جنگ مهر گوهر افشان — سپه را کرد همچون خور زرافشان
سپاه از آب تیغ و مغفر زر — زدند آتش درین دریای اخضر
ببرگ تیغ ساز جنگ کردند — جهان بر دل ز پر دل تنگ کردند
زمین از تیر باران بر سر آمد — که از خانه از طوفان بر آمد
نگاور از سهم آن دو لشکر — چو نیزه گوش میلرزید بر بر
کشیده نور جبهه پرده روز — شده بر قله که سور او پوز
عقاب تیز زد بر بیضه مغفار — وزو شد شاهباز فتح طیار
ز سیمرغ علم بیزد پر و بال — همای خور که گیرد امن را بال

ز تاب تیغ مهر تیز بازار — چو بازار بلا را گرم شد کار
بیامد سوی میدان آن سواره — بدید از قلب دل را در نظاره

ستاندن آن کمان از هلال حاجب و تیر از غمزه غالب

شنیدم داشت حسن عالم افروز — ملازم پیش چشم خود شب و روز
موجه حاجبی در خور بدیدار — هلالش نام و پیوسته کماندار
خم گردون ز ابرویش هلالی — منور از کمان او خیالی
چنان بود از کمانداری خود طاق — که جا بالای چشمش داشت آفاق
به پیشانی ز چرخ او کشیدی — کمان در روی ماه و خور کشیدی
درون قوس آن خورشید سیما — شدی چون مشتری بهرام را جا
چو او آن قوس بهرامی کشیدی — چو گور آهو بدام خویش دیدی
کمانی خواست آن از جان بناگاه — بخدمت شد دوتا حاجب هم آنگاه

کمان خویشتن را پیشکش کرد — بر آن چاشنی خویش خوش کرد
کمانی دید از روی خیالش — که از اقران کم آن دیده جمالش
ستاند از غمزه تیری جانستانی — که سوی دل برد از جان نشانی
چو در قبضه گرفت آن قوس را آن — شد انداز قاب قوسینش ثناخوان
الف را در دل نون کرد طی آن — که دال دل بشکافد لام الف وار
چو پیکان بر دریده دل نشان را — ز تیر غمزه بر دل زد سنان را
بقصد دل خدنگ از قلب بگشاد — قضا را سینه کرد و بر دل افتاد
نهال قامتش کز جان بر آمد — بسر بیرون شد و از پا در آمد
بزد آهی که آتش زد با فلاک — ز پشت باد پا غلطید بر خاک
چو دید آن کز خدنگ او در آن دشت — ترنج دل ز بالا منقلب گشت
چو چوگان شد دوتا اندر ربودش — چو گوی از صحن میدان بر ربودش
چو گل نزدیک حسنش از سوا برد — بجان آورده دل را بجا برد

نشسته بود حسن از دل دلی ریش — که آورد آن دل بی‌خویش را پیش
جوانی دید حسن از جان مثالی — چو گوی از حال گردیده بحالی
قبا خونین ز پیکان غنچه کردار — دهن دم بسته و لب بسته زنگار
تهی دستی بدستانش گرفته — کفن پوشی گریبانش گرفته
نظر کان غنچه دید آغشته خون — گریبان چاک زد با اشک گلگون
بیادش بر سر دل خونفشان کرد — گلاب از دیده بر گلشن روان کرد
ز گرد ره رخ خورشید می‌جست — شهید خویش را از خون همی شست
همی گفت ای بجان سرگشته من — ز چشم مه بزاری کشته من
ترا از نوش کشتم یافتی نیش — گر گوید این حکایت با دل خویش
من آن کردم بجای دل اندوه — که گر گویم رود از جا دل کوه
شدم پی کش بسوی آب حیوان — ندید از راه من جز آب پیکان
چو باد از دم بهارش ساختم دی — از آن شد آب چون شمشیر بروی

لب کشتم رسید آب روانش — رسانیدم لب بیمار و آتش
بزد گر سیدلی سپارم جگر خون — که دل را غرق خون می‌بینم اکنون
ز سودای تو ای چشم سیه کار — جدا دیده دلهای جگرخوار
بسی دلها که همچون آب در جوی — نظر خون کرد از چشم بلاجوی
درین دریا هزاران قطره دل — ز گرداب نظر بی‌پای در گل
بزد گر اشک در خونش فرو برد — که اول دیده از دل آب رو برد
چه میگویم که تا دل خون نگردد — عذار دولتش گلگون نگردد
نشد تا خون دل غنچه در آغاز — دلش نشکفت از آب رخ ناز

رفتن زلف شب دیجور به راه عقل بکسوه

برآمد زلف از این دلگشایی — که چون دل دید از آن دلربایی
سیاهش بی سر و دل رفته از دست — شد از بی سری در پای غم پست

بتلخی صبر را جان گشت خسته / زپستی توبه را شد دل شکسته

زراه رفتن دل عقل سپرور / بزد بر خاک ره همچون سپر افسر

بگفتا ای بروشنی دیده پاک / چو شمعی داده جان از دیده بر خاک

چه روزی تیره بود آن کز پی تاب / نظر بر داز چراغ دیده‌ات تاب

چه صورت بود این کز لشکر حسن / خیالت رخ نمود از لشکر حسن

کدامین چشم بود اندر کمینت / که چشم افتاد بر آهوی چینت

مرا جان بر لب از هجری بصد درد / وداعی چون تو عمری بود در خورد

ز دل آرام جانم بود حاصل / نه جان دارم ز ضعف اکنون و نه دل

سپاهان را وقتی دلی بود / که با دی گفتنی گر مشکلی بود

سپاه دل همه چون دل گرفتار / شدند از بیدلی القصه بیمار

ز خیل مهر سرگردان بماندند / چو ذره بی سر و سامان بماندند

ز تاب تیغ و تیر مهر غالب / عنان بر تافتند آخر بمغرب

بفرمان صنم زلف سیه کار / برون رفت از قفای عقل سردار

شبانگه بود عقل از راه مانده / چو شب کوکب ز رخ بر راه رانده

ز هجر نخل دل جان خسته و زار / فکنده در بر از بی قوتی بار

سحرگه زلف سرکش بر سر تاخت / سراپا سپر سراسر در بر انداخت

کشیده تیغ بر فرقش در آمد / که سر بر کن که عمرت بر سر آمد

ز تاب زلف شب رو در شب تار / پریشان گشت خواب عقل بیدار

کمند زلف بندش مو بمو بست / چو شمعش رشته جان در گلو بست

قد خم در گلو و از سوک دل زار / ببستش چون بنفشه دستها خوار

قدش را همچو چنبر بر رسن بست / سر آتش به چنگ صف شکن بست

همه ره همچو چنگی از زدن زار / کشیدش تا کنار شهر دیدار

سر گردنکشان با قید تشویر / کشیده لشکرش با طوق و زنجیر

بتیغ آتشین مهر دل افروز / زد آتش در سپاه عقل دلسوز

ز غارت بس که سیم و زر فرو ریخت / نجوم از بدر ها بالای مه ریخت

چو حسن آگاه شد کز بعد میعاد / شکست زلف بر عقل افتاد

بسیم خام خود حکم کرد خامه / نوشت از کبر اعدا فتح نامه

بدر را مژده فتح و ظفر داد / سپاه مهر را نوشی فرستاد

فلک را عادت دوران چنانست / که هر دم هر زمان سوی دوانست

یکی را همچو نی هر دم نوازد / چو شمعش در دم دیگر گدازد

که داند تا بخیط مهر جانسوز / قبا بهر که میدوزند هر روز

که داند تا درین گلشن نوا نو / کدامین مرغ را گردد نوا نو

بدانش کار عقل ار یافتی آب / نماندی از شرار عشق در تاب

بسوزد برقی از عشق الهی / جهانی عقل از مه تا بماهی

مشورت کردن حسن با ناز در کار دل پنهان

مرا فکری که مخبر بود از کار / چنین کرد از دل افگار اخبار

که چون شد دل اسیر حسن دلبند / بمی دلبستگی در کارش افکند

ز خیل خیالش دایه بود / که از خوی بدش سرمایه بود

نگارینی که نازش خواندندی / بناز اهل نیازش خواندندی

نهان با ناز حسن ناز پرورد / نمود احوال دل در جان پر درد

که در جان داردش تشویر دلسوز / بخواهم کشتنش چون شمع در روز

مرا جان با دصد بار از دلی سیر / که سر در ناورد الا بشمشیر

ولی تا دیده ام خورشید چهرش / همی سوزد دلم از تاب مهرش

گرفتار دلم دل هم گرفتار / گرفتاران دل را دل بدست آر

جوابش داد ناز نازنین باز / که بادا همنشینت نعمت و ناز

تو میدانی که دل سلطان نشانست / گر از شانش جهانداری نشانست

سپاهش را که پیش از پیش دیدی / سواد او بچشم خویش دیدی

گل رویش اگر چه غرق خوی است | چو خورشید از شفق بنگر که چون است
تر از این باغ هم همچو او نیست | ز روی مهر در خورسندی او نیست
ولی چون سرکش آمد از هواست | چو سرو از وی بر پیوند را نیست
چو در روی تو تیغش بی حجاب است | ز رویش سر بتابد آفتاب است
بگویم هر از او بردار و پیوند | چو ماه از مهر دورش دار پیوند
اگر می تلخ بود غم زدای است | متاع رایگانی را بها نیست
چه گر از مشتری دیدی گرانی | چنین مفروش ارزان نقد جانی
کسی کز شمع خورشید آمدش عار | چه داند قدر ماه اندر شب تار
مه نو اندک اندک نور گیرد | چو نقصید فزون نوشد بمیرد
به چند قطره با پستی و بالا | ز تاج شه نیابد ره بالا
ترا شد وی راه از مهر و ماه است | چرا چشمت بود و دل سیاست
بدل پسکین لب گوهر نثاری | ازین گوهر چه داری کان نداری

بدان



بسنگ و مشک چو از نیش ال رنگ | که نقش آسمان گیرد زنگ بر سنگ
رهش بر بند اول در جدایی | پس از دلبستگی کن دلگشایی
چو ناز این راز را با چشمش بگشود | صنم از ناز دلرا پند فرمود
عزیزش ساخت چون یوسف بزندان | کز از چاهش کند بر جاه سلطان

بند کردن دل [illegible] در چاه ذقن

شنیدم بر کنار آب حیوان | بطرف گلشن رخسار جانان
زنخ بود باغی در صفا به | زمینش سیم خام و میوه‌ها به
زکوثر آبپاشش آب داده | نکوکوی ذقن نامش نهاده
چهی بود اندران بستان دلخواه | ترنج و سیب رسته گرد آن چاه
چه او را اگر از جوهر جان | شده حلقه در و صد چشم حیران
دران چاه عجب مردم نهفته | هزاران خون گرفته دم نهفته
صنم فرمود تا دلرا دران چاه | کند از روی او محرم دمی گاه

ز دلبر دلربایان کین شنودند | روان از راه دل دلدار بودند
ز ره در گلشن بامش فکندند | ز روی روز در چاهش فکندند
چو شب از گلشن رخسار افلاک | دل خورشید شد زیر چه خاک
ز چاه تحت شب در تماشا | ببی ماه مقنع گشت پیدا
دل بی آب رفته در تک چاه | ز خود شد در دل شبانگه آگاه
چو چرخ آورد در گرداب خونش | ز چاه سینه آمد دم برونش
معاجی دید دل هم تیره هم تنگ | بصورت کدخدا و خانه هم رنگ
زمی از خوی لبش را آب در پیش | شده غرقاب از خون دل خویش
نه بر بالین او شمعی دلفروز | نه دردش را طبیبی مرهم آموز
چو ماه از چرخ در چاه اوفتاده | ز تخت بخت بر راه اوفتاده
دلی پنهان ره بوده صد راه | چو نابینا ز راه افتاده در چاه
چو قطره سوده سر برابر کمند | یتیم اکنون چو در در قعر در بند

شدی صد صد رشش اندر بار گرمش | ز هر صد ریش اکنون بهره صد ریش
دران تنگی بخون در غنچه می خفت | چو بلبل با هزاران ناله میگفت

زاری کردن دل [illegible] در قعر چاه

چه میخواهی ز من ای بخت گمراه | مرا تا کی بدم سازی فسون و چاه
نجستم از تو آبی در زمانه | که تا چاهی کنندم جاودانه
میفکن بر من خونی بچاهم | که همچون گرگ یوسف بی گناهم
دل من سپرد ابر از چشمه نوش | بچاهم این زمان چون آب در جوش
چو آب از چاهم افتاده بلایی | چنین کمتر فتد کس را بلایی
بیا ای عقل تا فرزند مینی | بچه دیوانه در بند مینی
مشو سیماب هان در صبر لشباب | ز اشک من چه سیماب در تاب
بیا ای توبه عشقی کن دمادم | که دارم ز آب دیده چاه زمزم
چو اصحاب بصد چاهم حصارست | از آن چشمم باشک اختر شمارست

نکردی ای نظر تقصیر در کار / نمودی راه وافکندی بچه خوار
بآب آوردیم چون آهوی از راه / چو نخچیرم فکندی تشنه در چاه
کجایی ای خیال نقش پرای / خیالی من ز نقشم مانده بر جای
بصید کردن کشی از نامه ماه / کبوتروار کردی جلوه ناگاه
گشادی دانه دل چون بدیدی / هوا کردی و از دامم پریدی
بنو زم از هوایت ای کبوتر / چو صیادان اسیر جاه بنگر
بگو با چنین جهدت این بود / بدل چنین وفا در عهدت این بود
بچشم از مردمی دادی مرا راه / بسحرم چون ملک کردی فراچاه
بوصلت تشنگی کشم کشیدم / که نقش زاب و رنگ سنگ دیدم
از آن چون سنگ بردی آب جانم / بوی آب افکندی بجانم
گراز مهرت کشیدم سرضروری / سرم در خون مکش از تیغ دوری
گراز تو سرکشیدم آن بسر شد / دلت دیگر مکن گر دل دگر شد

بهمانم چو خواندی دست گیرم / منه بر سینه دست از شست تیرم
زآنم تیر تو کر حاصل آمد / نه پنداری کز آنم بر دل آمد
چو آهو گشتن از تیرم کل بود / که چشمت در پی سودای دل بود
مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم
چه میگویم بصید تیرم گرفتار / اگر بیچم سپر از رویت کمان دار
برآور مرغ جانم پر ز اعزاز / که تیرت پر زند وزی بی بال باز
سر تیر تو دارم ای جهانگیر / مکن از خویشتن دورم کم گیر
بتیرت میکند جان دعوی راز / چو تیر دعویم سینه سپر ساز
ز راه دعویم اگر بنودی آی / که چون پیکان بتیرم آزمودی
خدنگی از تو وز جان صد هزارم / همه تیری و آن تیر شمارم
ز تیرت میزنم پر ور بمیرم / چو مرغ دام بر بندی بتیرم
ز چشمم خیمه دار ای طمع / مکن تیرت بدیگر خون مرصع

چو گشتی موج خون بنیاد کردی / به تیری سینه ام بر باد کردی
از آن چون نامه ام بر تیر بستی / که بر بچیده ام از ملک هستی
بآتش بازی ای شمع خطایی / چو آتش کردی از تیرم سوایی
زدی بر سینه تیرم مستوانی / که تیر از شیشه آسان بگذرانی
دمی وصل تو کردم صاف تصویر / چه دانستم که این دم میزند تیر
بتیرت تیز شد ای مه مرا مهر / بماه تیر و تیغ سرکش مهر
دل القصه چو صیدی تیر خورده / همه شب بود نه زنده نه مرده
چو شمع از اشک خونین خنده میداشت / بجام آتشین شب زنده میداشت
نظر نیز از غم دل تا سحرگاه / چراغ خانه روشن داشت از آه

شفاعت کردن نظر شکار دل گرفتار را از حسن جفاکار ه

نظر کز چشمه خورشید تابان / چو آفاق شد پر آب حیوان

نظر شد پیش مه گریان و غمناک / چو اشک از درد دل غلطید در خاک
بگفت ای شمع جانها روشن از تو / فضای دیده و دل گلشن از تو
تویی آن مه ز انوار حقیقت / که بر خورشید میگیری دقیقت
تو آن صبحی که از نور تو انجم / گداز خیل شب دفع تظلم
چو شمع از تاب قدرت جانگدازست / صفای نور لطفت دلنوازست
جهانی چشم در احسانت آرد / که احسان اشتیاق از حسن دارد
ز حسن خلق چون خلق نکوست / نکو روی از نکو خلقت نکوست
ز تیغت گر چه دل در خورد خونست / مخور خونش که صیدی بس زبونست
مکن خوارش که پیکان خورده تست / چو غنچه دل بخون پرورده تست
مکن دل بد اگر دل با تو بد کرد / که آن بد بر دل از بیم جان خود کرد
چو با تیر تو از جان همدمی کرد / کمین او بد مکن گر او بدی کرد
کمین او مکن رحمت فزون کن / دل از بند جفا از دل برون کن

وگر داری به بندش بسته پیوند | بزخمش تا نمیرد در مسی بند

زدی تیر از شوی زین صید غافل | بتیر آنجا دگر نتوان زدن دل

چو اول خواندیش درمانده بست | مرانش آخر آخر خوانده بست

تو میدانی که دانا را بسا ناز | ببیدا افسوس باشد صید دانا

تو از دل غیر خون دل ندیدی | دلت زان داوکش در خون کشیدی

اگر لطف و صفای دل بدانی | چنین در قدر دل پر دل نمانی

گل این غنچه گردد فاش چون خند | تو صید دل بیاشی باشش کمند

زسنگ آورده بر دل رقم را | بسنگ کم مزن مرغ حرم را

دل بردن برآوردی زجاش | برآور رسم دلداری زجاش

صنم را گرچه زین دلسوز گفتار | دل از آزار دل می بود بیزار

بشیرینی ترش میکرد ابرو | دل بیمار را میساخت دارو

اگرچه با نظر جان در نظر داشت | از و طرح نظر سوی دگر داشت

وز

خوش است از عشق دل پرداز جانان | هزاران جان فدای ناز جانان

چو چنگت گر زند گاهی نوازد | چو عودت گاه سوزد گاه سازد

کشد آنرا که گیرد از جهان دوست | ولی کشته نمیرد چون دیت اوست

گفتن لعل ساقی حدیث دل خونخوار را با حسن دلدار

مرا فکری که کانست از معانی | کند از خون دل گوهر فشانی

که حسن می پرست از خلد باقی | ندیمی داشت نامش لعل ساقی

لطیفی نازکی شیرین زبانی | خیالش همدم هر خرده دانی

شکر باری شکر زو آمده تنگ | برخ چون چشمهٔ خورشید گلرنگ

ز حکمت با مسیحش همنشینی | ز دقت بر در باریک بینی

خطش بنموده تا جان را دهد قوت | بعین ابن مقله میم یاقوت

ز مشکین دم چو نافه مرزبانی | بجستی باز کردی ناف جانی

بهر اسرار بودی محرم حسن | که بود اندر نگینش خاتم حسن

در و گوهر صنم را در خزینه | بمهر لعل بودی در دفینه

بهر بزمی بودی ساقی ماه | که از آب حیات آن بود آگاه

چو بود او چشمهٔ فر آگهان | نبودی غایب بود از آب حیوان

در آن دم بود پیش حسن حاضر | که خون دل نظر میکرد ظاهر

از آن چون لعل ساقی هم نشان داشت | که بر بالای چاه دل مکان داشت

بمه گفتا زجانم رفته تابست | که دل در چه ز بی آبی خرابست

ز سوز نالهٔ دل تا سحرگاه | برآمد شعلهٔ آه از تک چاه

ز چه دل را اگر خوش بر نیاری | برآید جان دل خوش خوش بزاری

صنم گفتا بلعلش کز خزانه | سوی دل مرهم جان کن روانه

نگر جانش ز لب آید بتن باز | زیاقوتی مفرح شربتی ساز

بقول مهر روان شد لعل ساقی | نظر بهر آتش از عین و شاقی

بظرف آب حیوان راه برداشت | بیاغ شربتی دلخواه برداشت

ملا

نمک آورد لختی از خزینه | که سازد مرهمی از سوز سینه

فرستادن لعل ساقی تبسم را با مرهم بالین دل به غمزه

غلامی داشت زیبا لعل دلخواه | تبسم نام او ظاهر در افواه

تنی شیرین لبی شیرین خصالی | ملیحی دلنوازی جان مثالی

بشیرینی شکر را خنده میکرد | بخوشخویی جهان را زنده میکرد

باصل از گوهر ضحاک جادو | ولیکن خاتم جمشید با او

بسحر دم سحر را آشکاره | میان روز نمودی ستاره

بزیر لب چو افسونی بخواندی | ز آتش آب حیوان بر فشاندی

گر از گل گوهر غلطان نمودی | چو ژاله غنچه را دندان نمودی

چو در پسته نمک آوردی از هیچ | هزاران شور پیدا کردی از هیچ

ز شربتخانهٔ لعل عیسوی دم | تبسم را مفرح داد و مرهم

وز سپاه وش بدلداری بر دل | که همچون جان درآید از در دل
نظر شد همره او پی و راه | بکام از لعل ساقی تا لب چاه
تبسم تا بداند حال دل باز | گلی در چه فکند و داد آواز
از آن گل دل چو بوی آشنا یافت | چو بلبل در قفس برگ و نوا یافت
بگفتا کیست کاین دم بر گل روز | گلی بر خاک میریزد چو نوروز
چه گل خواهد شکفتن بازم از سر | که می افتد گلم بر نرگس تر
گلی خواهد فرود آمد بمهمان | که در گلخنم چراغی شد گل افشان
تبسم چون شنید این زاری دل | چو گل در خون فتاد از خواری دل
چو دل را خشک دید از چه رگ جان | فرود آمد روان چون آب حیوان
ببالین آمدش چون شمع خندان | ز رخ بر دل سوز کرده دندان
چو بردش چاشنی از شرب دل | لبالب داشت ساغر بر لب دل
ز لب شربت بکام دل که دریافت | ز سر کشتش جانی که دریافت

چنان

چنان گردش نمک بر سینه زخم | که شور از دل برآمد از جگر سم
بر سم جادوان از بهر دلبند | بدلسوزی نمک بر آتش افکند
چو زد آن سوز آتش در نهادش | بشست آن زخم از آب حیاتش
چنانش شست لوح سینه از آب | که از وی شد نشان کلک نایاب
چو آیینه ز دل زنگار خون برد | نشان تیرش از سینه برون برد
شد آن جانباز را تا سینه جا باز | تو گفتی جانش آمد زان جهان باز
بروی کارش آمد زان چه آبی | برآمد زان شب تارش شهابی
در آن چاه رصد بعد از غم و درد | بر جیش اختر دولت گذر کرد
رسید از چرخ دولابی نویدش | ز چه بی آب شد دلو امیدش
معین شد بحکم مه که در چاه | بجوید دل خیالش گاه و بیگاه

گفتن حسن جفا ماجرای دل با صفا با وفا و مهرانگیز کردن دل شیدائی بباغ آشنائی

مراحل شد ز فکر این نکته در عشق | که چون از حال دل شد با خبر عشق
چو صبحش دل بتیغ مهر بگشاد | بمهر از بستن دل شد دلش شاد
بمهر تیغ زر را فر زر داد | بخوبرویان چون زر با سپر داد
ز مشرق سوی مغرب همچو خور تاخت | بدن را تخت کرد با تاج سر ساخت
بمهر از مهربانی داد فرمان | که دل را روز و شب باشد نگهبان
بزلف صف شکن هم داد پیغام | که چون مرغ عقل افتاد در دام
بدست هندویان زر زنیش | کند زنجیر و بفرستد بجنبش
چو شد سوی بدن عشق جهاندار | بجای مهر شد تا شهر دیدار
درین نکیاه دل چون دانه در چاه | قوی دل بود از آب اشک چون کاه
بجو دیگند جانی در چه سیم | که کی یابد ز نقل وصل تقسیم
بچاه از تشنگی منجور تابی | که باز آید بجوی رفته آبی
صنم را نیز شوق دل فزون شد | برون از دل گر از دل برون شد

ری

رهی محبت تا بار شته جان | کند پیوند دل از راه هجران
شنیدم داشت مهر آسمان کام | چو زهره دختری زیبا وفا نام
لطیفی نیک خویی با وقاری | نگاری دلپسندی پایداری
پری رویی که عین مردمی بود | بعهد مردم از وی خرمی بود
ز زیبایی بعهد خود یگانه | بدیع افتاده در عهد زمانه
ملازم بود پیش حسن گه گاه | بمهرش داشت اندک جانبی راه
قضا را بود روزی با تنها | ز دل در سینه اش صد گونه سودا
نهان ز اندیشه دل آه میکرد | بدل از جان چراغ راه میکرد
وفا گفت ای ز الطاف خداوند | همه کامیت حاصل غیر فرزند
چه غم داری چه کم داری ز دوران | که همچون بدرت افزون نقصان
و گر داری غمی تا غم نداری | بفرما تا نمایم غمگساری
چو من محرم نیابی هیچ غمخوار | که بی محرم نگردد هیچ غم خوار

مخور غم تا منت غمخوار باشم / بگو تا بنده گفتار باشم
صنم چون درد خود را مرهمی یافت / ازان خونابه خود را همدمی یافت
غم دل کرد با دلجوی آغاز / گشود از درج سینه گوهر راز
بگفت از درد دل حالم خراب است / نه دستی که دست دل بتاب است
نه با دل میتوانم بود همدم / نه بی دل میتوانم بود از غم
اگر دل را بر آرم خوش نه جایش / به بدنامی فرو مانم ز رازش
وگر دل را چنین در بند دارم / دلم خون گشت پنهان چند دارم
رقیب سگ که با مردم بکینست / ز وحشت اهل دل را در کمینست
اگر بویی برد ز آوردن دل / نهد سر در پی خون خوردن دل
چو من کس در جهان بیدل مبادا / دل کس را چنین مشکل مبادا
وفا گفت ای دل افروز دلارای / دلت بر جاست گر دل رفت از جای
ترا اکنون که قلب کامرانست / زمان خوشدلی و شادمانست

چو گلبرگت بصد رو دلربا است / هزارت دل بدام بی نوا است
چو گل چند از حیا باشی در آتش / دو هفته عمر چون مه بر آ خوش
دلی در یکدلی شایسته داری / چرا خود را چنین دل بسته داری
اگر بر مهر تو دل سرگران کرد / نهاد اکنون بسر فرمان گران گرد
بتیغت قطع کلی از وطن کرد / ز خاک کوی تو ترک بدن کرد
دلی با صد نوا بوده هم آواز / بحلق چاپش اکنون ناله دمساز
چو بر دل از فسون افسوس کردی / بغمزه غارت ناموس کردی
گذشت او از سر ناموس در جنگ / مدار از نام بدنامی تو هم ننگ
راز دیگ شهرستان دلیر / کی با غیرت جلد او را سواد آ
ز رفعت خاک او با چرخ همراز / هوایش چون مسیح از روح دمساز
ببالای سر نهالی همچو لبلاب / دمیده عشق جانان لب لب آب
دهان غنچها با دل سخن گوی / چو لبهای بتان خندیده در روی

بهر فصلی که تازی گفت بلبل / بلفظ فارسی کرده بیان گل
بهر رازی که از بلبل شنوده / بچنگ خار گلریزی نموده
چو صوت خارکن گشته گل از زیر / جوابش ساخته سوسن بتحریر
بهر فرمان که بلبل دم گشوده / گلش در روی نافرمان نموده
نه جز در سرو او باد گزافی / نه جز در بید او برگ خلافی
صنوبر راست کرده دل بشمشاد / گلش از زعفران گشته بشم شاد
دران بستان چون فردوس اکبر / یکی چشمه است دلجو همچو کوثر
ز آبش چشمها را روشنایست / نمش شیرین و نامش آشنایست
میان چشمه قصری با کمالست / که هر جا نام او قصر وصالست
شنیدم صورت آن بت معمور / ز جنت آدم آورد دستور
صفا چون کعبه روی از حریمش / مقام هر خلیلی از حطیمش
ازان پیکین عمارت جوهر نور / فروزان چون تجلی از رخ طور

بهشتی

بهشتی اصلش از خشنودی جان / زده حلقه بدربانیش رضوان
کسی زان در گشاد از خود بجنت / که فتح آن بدولت باز بستست
بران در سعی هر کس در نگیرد / مگر آنرا که دولت در پذیرد
در او شمعی که عزت بر فروزد / چو پروانه ملک را پر بسوزد
رقیب دیو کاسه دار سر شر / چه سگ باشد که گردد گرد آن در
ترا گر چشم جان بر روشنایست / بدیده آب کارت ز آشنایست
گر از دلبستگی خواهی کناری / ز باغ دلگشایی جو حصاری
درین موسم که گل در گشت باغست / که گلگشت و هنگام فراغست
ز خط سبزه میخواند لب جوی / جوانانرا بعشرت روی در روی
سر از بستان بر آورده صنوبر / جوانانرا فرو می آورد سر
چنارانرا اشارت دست جنبان / بدبستانت همی خواند به بستان
گل بادام زیر پرده مدهوش / بنرگس میزند چشمک که می نوش

چه زان بهتر که با دل درچنین باغ / بجام لاله برداری ز دل داغ

بکام دل چو غنچه جام گیری / ره و رسم دل خود کام گیری

مکن عیش امروزی بفردا / که فردا روزی یا نیست پیدا

طرب کن چند گویم موسم ورد / که چون سوسن زبانم مو برآورد

کرت جمعیت صورت بی غباری / دو روزی خوش برا از روی یاری

نشین با دل بعیش از کین میندیش / چو بنشینی تو دانی و دل خویش

بردن وفا دل سودایی بچشمه باغ آشنایی

بروی مه وفا کاین ماجرا گفت / چو طوطی نکته از روی صفا گفت

دل بر گشت یکدل گر جدایی / کشد دلرا بباغ آشنایی

شبی کافتاد خیط مهر پرتاب / درون چاه مغرب بر ته آب

بتاریکی شبی مه زلف را گفت / که امشب خواب در سر باید آشفت

بکش در راه تا منزلگه دل / بسر بر پا وفا ره تا چه دل

برآر از چاه با پیچان کمندش / ز پا برره فکن زنجیر و بندش

بشب کن زین سوادش رهنمایی / شتابش بر بباغ آشنایی

بیامد تا سپر چه زلف بر باد / کمندی شست کز از بند بگشاد

رسن در حلقه چه کرد پرتاب / که بگذشت از کمر در پیچ و در تاب

دل مسکین چو آن حبل المتین دید / بزد دستی که دولت همنشین دید

برآمد چون خط از چاه ذقن زود / بروی زلف چشم بسته بگشود

زگردن برگرفتش زلف زنجیر / بگردن برگرفتش کرد شبگیر

چو بنمود از سحر شب روشنایی / رسانیدش بباغ آشنایی

چو از باد سحر در باغ دوران / دهان غنچه شب گشت خندان

دل آدم دید خود را در بهشتی / که حور از دیدنش جنت بهشتی

گلستانی چو گلبرگ جوانی / گلش سیراب از آب زندگانی

صبا در گوش غنچه راز گفته / گل آن خرده بخنده باز گفته

گشاده دست تا سرو قباپوش / کشیده غنچه را تنگ اندر آغوش

چنار از آب دیده مرحبایی / ز روی دستش آورده صفایی

بخدمت لاله رو در باغ کرده / چو لالایان شقایق داغ کرده

ز بادی مشک بیدش را چو فاره / بهر کر به ز بادی آشکاره

چنار از پنجه گشته سایه انداز / شده روی بنفشه نیلی از ناز

ز برگ بید عکس تیغ دیده / ز فرق ارغوان خون بر دمیده

زبان سبزه تر بر لب آب / مسلسل ها جبر اگنده ز هر تاب

ز خط سبزه خون پامال می شد / زبان دل چو سوسن لال می شد

بطرف جوی بعد از چاه و زندان / ز خود میرفت همچون آب حیوان

در آتش چون نگار از دست میرفت / ببوی گل چو نرگس مست میرفت

چو باد صبح برد از ماه تابش / فرو شد چون ستاره سر بخوابش

دل از دلبر یکی در صد جراحت / چو چشمش بسته شد در خواب راحت

بهم خوابی خیال یارش آمد / ببالین دولت بیدارش آمد

رفتن حسن سوی دل از گشت گلشن او

چو سرو دل سوی گلشن روان شد / زمیلش چون صبا مه ناتوان شد

دگر روز از پی دلداری دل / بباغ آشنایی برد منزل

چو آمد مهد مه از باغ در باغ / ممهد شد بساط عیش در باغ

مشام جان او از خوش هوایی / ز هر گل یافت بوی آشنایی

چو سرو افتاد از هر ره که میخواست / هوای آن چمن با خاطرش راست

روان شد با وفا چون عمر جاوید / گرفته آفتابی چنگ ناهید

ز هر لاله بخون رخسار می شست / ز هر غنچه نشان دل همی جست

بهر سروی که سر کردی ببالا / ز دل بر می کشیدی آه عدا

بهر ناله که از بلبل شنیدی / تو گفتی مرغ روحش بر پریدی

کشد تا شمع دل را در کشاکش / بروی لاله می شد پا بر آتش

قضا را همچو تیری بر نشانه — گذشت از پهلوی دل در میانه
دل حیران چو شبنم رفته در تاب — فتاده بر گل تر غرقه خواب
بزیر سرو همچون سایه داران — ز پا افتاده از دست نگاران
دران سایه روان بر گل گلابش — درخشان از پستاره آفتابش
عرق از ارغوانش دیده تابی — زده بر شعلهای لاله آبی
چو نرگس چشم مست خواب دیده — بهشت عدن را در خواب دیده
چو شمعی خنده را در گریه پیوست — بیامد بر سر بالینش بنشست
بگفتا ای نور چشم آفتابت — تویی این یا همی بینم بخوابت
منم از شوق تو بی آب و بیدل — ترا دل چون شد اندر خواب غافل
تو گر در خواب چون من تاب بینی — مگر دیگر مرا در خواب بینی
برد خواب جهانی چشمت از دست — تو در خوابی هنوز ای نرگس مست
اگر خونم بریزد تاب دارم — که بر چشم تو اکنون خواب دارم

چو بگشادم رهت از آشنایی — چرا بر بسته چشم از روی مایی
مگر در جای چشمت گشت بی نور — که از خورشید بستی چشم مخمور
گل رویم شمردی چون خس و خار — که بر بستی از و چشم سیه کار
ز ما چشمت مگر پهلو تهی کرد — که دارد زیر پهلو نرگس درد
مکن بر روی گل پهلو مینداز — که پهلو دارد این با نازکی ناز
منه سر زیر پای سرو رعنا — مشو کوته نظر بنگر بالا
فرو ناری بجام لعل ما سر — بزیر سر چه داری لاله تر
مسوزت سبزه بر گل نیست پیدا — منه بر روی سبزه گل بعمدا
بیا بنشین منم چون شمع گریان — تو شبنم بر گل آتش میفشان
عرق بر گل مریز از عارض پاک — مریز آب رخ خورشید بر خاک
گلت نقشی بخونم بر ورق کرد — بما زین بهترت باید عرق کرد
صنم زین گونه بر گل ژاله میراند — دل اندر خواب و او افسانه میخواند

لب خاموش دلرا یاد میکرد — دلش در زیر لب فریاد میکرد
مهش میدید و از دل تاب میبرد — لبش میدید و جانش آب میخورد
قضا را دل بماندم بر لب آب — خیال چشم را میدید در خواب
که بود از تشنگی چون لاله در تب — خیالش داشت جام لعل بر لب
چو زان ساغر لبش شد تازه در خواب — ز نرگس جست هم بر لبش آب
ز سیرابی چو زد بر غنچه اش باد — بروی گل چو نرگس چشم بگشاد

بچشم سر ز بخت نور میدید
سر خود بر کنار حور میدید

مهش را آفتابی سایه کرده — ستاره بر مهش پرایه کرده
بسر میدید تاجی را که صد سر — گرفتی بر سر او ترک افسر
بآخر در سر آورد از ره راز — که سرو اوست بر سر سایه انداز
بزد فریاد و همچون [illegible] — ببر در گشت همچون سایه داران

صنم کان سایه در همسایگی دید — چو سرو از مهر رویش سایه برچید
بخود اول ز ره برداشت دلرا — شد او بیخود چنان بگداخت دلرا
ازان غنچه چو گل در چید دامان — سوی قصر وصال آمد خرامان
چو آمد مه در آن برج سرافراز — تبسم را نشانی داد آواز
که همراه نظر شو تا بر دل — چو شمعی سوی گل افشان بر سر دل
بزن بر عارضش همچون گل آبی — بآبی تازه کن جان خرابی
ندیدی چون میانش در میانه — گرفتی در کنارش بی بهانه
چو با تو در میان آمد دل زار — کنار از وی مگیر و دل میازار
مرا چون قفل ابجد بی تو ای ماه — جگر صد رخنه بود از حلقه جاه
چو دیدی طوق ده جا در گلویم — بخواندی و ببستی در برویم
مرا در حلقه از صد در بخواندی — چرا چون حلقه ام بر در نشاندی
بمهمانم کشیدی پیش اصحاب — بجای خوان کشیدی پیش من ناب

گر آب آوردیم آبم ببردی / که هم بر خشک مهمانم نکردی
نکو داری مرا بر خوان حرمان / نکویان این چنین دارند مهمان
منم امشب درین در تا در روز / چو شمعی در گرفته گریه و سوز
الا ای شب که چون روزم سیاهی / ز روز تیره‌ام امشب چه خواهی
سیه بادا ای شب غم روزت از سوز / که افکندی شب تارم بدین روز
کنم روشن به آهی سوز تب را / چو شمع آتش زنم سودای شب را
چو سودا محترق گردد ز آهم / نیاید بر جنون دیگر گواهم
الا ای منظر منظور چشمم / چرا در پرده‌ای چون نور چشمم
مشو در خون دل از پرده افزون / که دل بیرون فتاد از پرده در خون
برون آ همچو صبح از پرده یکدم / که امشب میرم در پردهٔ غم
دل القصه چو شمع از اشک دلسوز / بسود امشب بسر می برد تا روز
صنم هم روبروی او ز بالا / چو مه بر روشن آن قصر والا

جمال شمع در مهتاب میدید / ز بالا سرو دل در آب میدید
بهر آتش که دل افروختی زار / به بانگ آبی روان کردی بر آن زار
بهر دم کان زدی بلبل پرون / شدی گل با نزیر پرده در خون
ز روزن بود هم آن که از مهر / فرو کردی چو ذره ماه گلچهر
نبودی بند تا زان پای بندش / در افتادی ز پا سرو بلندش

مشورت کردن حسن دلنواز با
دلداده با وفای ماده

مرا فکری که در باب دل ریش / ز جام شوق چون دل بود بی خویش
چنین دارد ز دل مشکل گشایی / که شد چون دل بباغ آشنایی
دلش از دل گشایی رنگ و بو یافت / ز عین آشنایی آب رو یافت
صنم گر گه شدی پنهان صبا وار / ببوی غنچهٔ دل سوی گلزار
چو پستی قصر گردون روزن روز / شدی بر غرفهٔ قصر آن دل افروز

چو گل در آتش افتادی بر آب / زدی در جانش آتش از نی تاب
خیال خویش را کردی ندیش / نظر هم منظر و همدم پیش پیش
تبسم را فرستادی نهانی / که ساقی باشدش از جام جانی
دل دیوانه چون سرمست رفتی / بسوز و گریه زاری در گرفتی
گهی چون گل بکندی جامه بر پوست / که تا کی چهره پوشی از من ای دوست
زدی گاهی چو سندان سنگ بر سر / که داری تا کیم چون حلقه بر در
گهی گریان فکندی خویش در آب / که تا کی تشنه میرم در نظر آب
گر از مستی در شورش گشادی / بتلخی خویش را دشنام دادی
گهی بر داشتی چون شمع تیغی / که خواهم کشت خود را بی دریغی
صنم چون سوز دل زان گونه دیدی / چو شمعش اشک بر گونه دویدی
ز روزن ماه با اشک چو کوکب / ز درد دل بسر میگشت هر شب
شبی آخر ز شوق جان مشتاق / بپای طاقتش هم غرفه شد طاق

وفا را پیش خود بنشاند با ناز / گشود از حال دل در پیش آن راز
بگفت از آتش دل بر لب آب / چو آتش در تبم چون آب بی تاب
بجانم هر شب از بدروزی دل / دل من سوخت بر دلسوزی دل
ز دل جز بار دل حاصل ندارم / تحمل چون کنم چون دل ندارم
مرا این باغ با داغ جدایی / بود زندان نه جای دلگشایی
چو نوری نیست در قصر وصالم / بود بی ماه خود برج و بالم
چو بی آبست عین از روشنایی / چه بودی گر نبودی آشنایی
دل زار آمده در شب نشینم / ز دورش چون مه نو چند بینم
شراب لعل در پیش لب از دور / خورد تا چند خون از غصه مخمور
چو غنچه من ز دل دامان بخون تر / قبا او را کشیده تنگ در بر
چو گل در خونم از پیراهن دل / ازین پس دست ما و دامن دل
چه بندم در برو چون صبح امید / بر آرم خویش در برجش چو خورشید

بدل خواهم که در عشرت برم گوی / عدو گو هر چه میخواهد دلش گوی

چو مه را ناز دید از دست دل مست / بگفتا ای سرو بر دل نه دمی دست

تویی دُرّ ثمین از گوهر جان / بقلبی خویش را مفروش ارزان

شدند خاک در جانهای قابل / چرایی بر در دلجوی بی دل

گذار در پهلوی آن دل زمانی / که هم پهلو شود با چون تو جانی

گشاده دل بسی این از آن پستانست / که دیدار دلگشایی بوستانست

ز رویت دیده آبش روشنایی / بست این آب رو در آشنایی

دلی را کز تو صحبت خیال است / خیال دیگرش فکری محال است

بست این کز تبسم جانش زنده است / اگر زین بیش جوید جای خنده است

مکن دلرا درون پرده محرم / که سوزد آتش پروانه عالم

دگر گویی که کار مشکلست این / گر از دل زارم و کار دلست این

اگر چه کار دل بسیار زار است / رسید تا دل تو بسیار کار است

تو گر خواهی که با دل جام گیری / مگیر آسان که مشکل کام گیری

دری کان در ته دریاست نایاب / چه گیری جست و جویش بر لب آب

چو ماه این دلفروزی دید از ناز / وفا هم دلنوازی کرد آغاز

بگفت ای بخت شادت همره دل / چرا داری چنین غم در ره دل

تو خواهی کز دهان دل بری کام / از و جز در نهان مشکل بری کام

اگر خواهی تو با دل عیش دلخواه / که از عیشت نگردد دل هم آگاه

تبسم را بگو تا وقت خوابش / کند بیهوش دارو در شرابش

چو دل بیخود شود با خود نشانش / بده در بیخودی از خود نشانش

چو دل با خود بود با خود میارش / چو بیخود شد چو جان در بر بدارش

دل بیخود پشتش را در بر آور / ز در در قصر خوانش در برآور

چو چنگی در کنارش کش شب آز / سحر از پرده خارج ساز و بگذار

ز دستش تا لب آب از پی خواب / بیفکن ماجرای رفته در آب

صنم چون کرد این جام از وفا نوش / بجای دل ز شادی رفت از هوش

وفا را گنج گوهر بر سر افشاند / تبسم را نهانی پیش خود خواند

ستاند از غمزه برگ داروی خواب / تبسم ریخت چون گل در می ناب

درفشان ساغری در لب چو کوکب / بدل در دی برون شد در دل شب

بر دل برد از دلبر پیامی / لبالب بر لب او داشت جامی

چو دل بیخود شد از ذوق می ناب / ز بالا زلف را گفتا که بشتاب

ز در در حلقه کش امشب بدوشش / بر از سر پریشانی دو شش

فرو شد زلف و دلرا خوش برآورد / ز باغش مو کشان در منظر آورد

بخلاصان گفت حسن از راه اخلاص / که بگشادند را مجلس خاص

دل بیخویش را در پهلوی خویش / بصد رحمت بنشانید در پیش

اشارت کرد تا در جام باقی / روان کرد آب حیوان لعل ساقی

بتان از چشم خواب آلود بی تاب / زدند آبی بروی باده ناب

نوای مطربان در اوج پستی / بلندیها گرفت از روی پستی

نثار عیش بی اندازه کردند / بآب می طرب را تازه کردند

ز می خورشید گردان گشت در شب / سیاهی آب حیوان گشت در شب

صنم بر روی دل می نوش میکرد / بآبی آتشی در جوش میکرد

چو دور دل شدی در گردش می / چشانیدی نظر را ساغر وی

بآخر چون سر از ساغر گران رفت / تکلف بی تکلف از میان رفت

ز دل شد جان بهر خلوت خاص / چو پروانه بروی شمع رقاص

چو غنچه گه قبایش بر گشادی / چو گل گه روی بر رویش نهادی

عرق گاه از گلش بردی چو ژاله / کلاهش گاه کج کردی چو لاله

گهی بر ماه کردی دانه دانش / گر از در لعل کردی سیم خامش

گر افشاندی ز چشمش بر لب آبی / خیالی ساختی تازه بخوابی

چو سیم تر برآوردی بگازش / بپیچیدی چو گل در پیرو نازش

بگردن سپاه عدش کردی حمایل / گزین تعویذ بی خوابیت حاصل
رساندی بر لبش انگشت پنهان / که دارم شور بر دل زین نمکدان
صدای بوسه بر گلبرگ رعنا / زدی بر خوان جان کلبانگ یغما
غنوده باغبان و دزد گستاخ / رطب میخورد و گل میریخت از شاخ
صنم القصه آن شب تا سحرگاه / قران میکرد چون خورشید با ماه
دل حیران نه در خواب و نه بیدار / همه شب محو بود از طلعت یار
سحر چون طرهٔ شب رفت از تاب / بگردن زلف بردش تا لب آب
چو گشت از فیض باد صبح انور / دماغ غنچهٔ دل تازه و تر
در آمد از خود و از خود برون شد / ز بیهوشی گذشت و در جنون شد
بخواب از بخت خود دیده مثالی / زخوابش مانده بر بالین خیالی
بخود میگفت خوابی دیده ام دوش / که بودی بخت بیدارم در آغوش
شدم زابروی و چشم یار بی تاب / ندانم کان خیالی بود یا خواب

مرا از بخت خوابی در خیال است / که جز در خواب تعبیرش محال است
زبی خوابی بسی بودم مشوش / که خوابی اینچنین دیدم شبی خوش
مرا از زندگانی خواب بهتر / که خوابم شد ز بیداری فزونتر
بزیر پرده دارد حضرت پاک / هزاران عشقبازی با کف خاک
نهان از دیده در جانهای ذرات / هزاران جلوه دارد پرتو ذات
ز بحر آشنایی قطرهٔ دل / غریق رحمت و دیده غافل
درین دریاست موج بیکرانه / زما پیدا و ما گم در میانه

مرا گنجی که پنهانست از غیر / چنان دارد درین بستان سر سیر
که چون افکند با دل چشم جانسوز / بنای وصل در قصر دلفروز
همه شب تا سحر چشم دلارام / نهان چون جان گرفتی با دل آرام
بشب از چه دل برداشتی مهر / سحر که مهد مه رفتی سوی شهر

دل رنجور را مخمور و بی تاب / ربا کردی چو نرگس بر لب آب
سحر تا شام بودی از خیالش / مدار عیش بر جام ملالش
خیال از بهر دل هر روز تا شب / خیال نقل و می بی بت از لب
ز مهر دل بپای رخ شبانگاه / ببرج قصر کردی جلوه چون ماه
دل بیتاب را از مهر هر شام / رسیدی آفتابش بر سر بام
از آن قصرش نبودی شام با می / چو مهرش سر فرو رفته بجای
گذشتی شب بروا ز وصل دلبند / بپستی تا برآورد گشت یکچند
شنیدم داشت از ابنای یکسار / رقیب دیو فرزندی پری وار
بداختر دختری کز زشت خویی / جز او کر زشت گوئی زشت گویی
سیه تابی چو آتش بی شتابی / سیاهی پیش او آب حیاتی
هزیری کشیده زلف تارش / زموی افشان دنبال عذارش
قد نحسش که موی از لیف بودش / ز جل من سپید تعریف بودش

رخ او بر بساط آورده نیلی / برخ قایم شده خرطوم پیلی
بروی همچو دود از بینی زشت / دم آتش فشان کرده ز انگشت
دو سوراخ وی از بینی پدیدار / چو زیر تیغ کوه تیره دو غار
عجب کهنی که در وی چشم اصحاب / ندیده جز سگ مرده زهر باب
دو ابرویش که بر روی پی فرخ بود / به ابری تیره گون قوس قزح بود
بهیأت گشت زار عیش را داس / دو طاق تازه صفهٔ ایوانش کناس
دو چشمش چون دو چشمه لیک بی آب / حیا همچون مژه زو گشته نایاب
دو گوشش از درازی دوش تا دوش / دهانش از فراخی گوش تا گوش
بجای زلف بر چین بر جبینش / فتاده عقدها بر هم چو چینش
بر آن لوح جبین نقاش تقدیر / عبوسا قمطریرا کرده تحریر
دو ابرو چون کجک بر جبههٔ پیل / دو لب همچون نهنگ از لجهٔ نیل
دران دریا بجای درّ و مرجان / شبه با گرها هر سو پریشان

سگی زو مردمی جز کم نبوده / ز سنگ زاده ولی مردم نبوده
چنان در ساحری بودش دم گرم / که کردی آهن و فولاد را نرم
بر ویش مه اگر خوردی سعتفوتر / گرفتی در مزاجش طبع کافور
اگر خندان زدوزخ گرفتی / جهنم را بدم دریخ گرفتی
چو یکدستی بیابان ابر در دی / همی بارید برف از سردی وی
ستاده همچو کوه برف هر روز / بخدمت پیش حسن عالم افروز
دران شبها که ماه از مهر بادل / بباغ آشنایی داشت منزل
نبود از رفتن او غیر آگاه / که سوی دل نیاید غیر جان راه
شبانگه غیر چون رفتی بدرگه / ز منزل دور دیدی جبهه مه
شبی آخر روان شد در پی وی / بزد چون برف راه باغ را پی
روان چون خس گذشت از آب گستاخ / برآمد همچو دود از روزن کاخ
چو جان دلرا بدید اندر بر حسن / نظر را چشم جان در منظر حسن

دو گل

دو گل از رگ بهم بی زحمت خار / بهشتی تازه دور از روی اغیار
دو عاشق چپ معشوق زده چاک / دو معشوق آمده در عاشقی پاک
بآب جام می در عین دیدار / بهشتی
دو ز پاکرده در یک آینه چهر / دو آینه شده یک روی از مهر
چو گشت از عیش ایشان غیر آگاه / ز غیرت رفت بر سر دودش از آه
بگفتا حسن را چون من ندیمی / بحرمت محرمی در سر حریمی
چو من سروی بچندین دشت خرم / بپا استاده پیشش دست بر هم
گلی باشم بصد رو دوستدارش / بهر پرده چو غنچه رازدارش
نپوشیدی ز من گر داشتی خون / نهان دارد ز من راز دل اکنون
چو محرومم من و نامحرم دل / ندارم غمگساری در غم دل
نمایم حل بحیرت مشکلش را / کنم فارغ ز مهر دل دلش را
چو گفت این رفت پرخون دل ازباغ / بخون دل دهان بگشاده چون زاغ

همی جست آن محل کز رای خیره / کند بر دل مکان عیش تیره
قضا را بود یکشب ماه در شهر / ز خورشید جمال دوست بی بهر
بطرف جوی دل بی آب مانده / خیالش یادگاری خواب مانده
خیال از شمع دل مجلس فروزش / بخورشید قدح شب کرده روزش
چو دوری چند بگذشت از می ناب / خیال از تاب می شد غرقه خواب
ز مستی شد دل دیوانه از هوش / نظر از عین عشرت گشت مدهوش
دران دم بود پنهان غیر در باغ / ز دور جام دل چون لاله با داغ
بگفت اکنون که دل مست خرابست / خیال حسن هم در عین خوابست
شوم در دل فسون پی حیلت اندیش / دهم او را فریب از حیلت خویش
ببندد از صحبت دل بهره گیرم / بگیرم بر دل ار زان پس بمیرم
چو گیرد دامن پای دل حسن / سر خود گیرم از سر منزل حسن
چو پوشیده نهاد این فکر کج راست / لباس خود چو حسن از نو بیاراست

ز خوبان

ز عفریتان کنیزی چند برساخت / ز حنظل چاشنی قند پرداخت
ز دیوان چند خادم داشت بر در / چنان کز دود کج سازند عنبر
برفت از جای و قفل صبر بشکست / برفت از جا بجای حسن بنشست
یکی زان خادمان را خواند از در / که شو پنهان نظر را پیش آور
بباید دیو و کرد آگه نظر را / که بگشا یکدم از هم چشم تر را
ز بهر دار چشم رتبت و فر / که دارد حسن سویت چشم بر در
چو بشنید این سخن عیار سرمست / چو پیکان باز مقام خویشتن جست
بدیده حسن را در سر رسیده / کجا آنجا نشان غیر میدید
چنان صیاد مستی شدی تاخت / که تیهو را ز زاغی باز نشناخت
چو شد تشنه و مخمور خوابست / شراب ار بگذرد گوید سرابست
چو دیدش غیر افسونی بر او خواند / نظر را چشم بندی کرد و بنشاند
بگفت امشب که روز گیر و دارست / چو فتنه خفته چشم روزگار است

بگو با دل که چشم ما پر آب است / چگونه چشم تو بی ما بخواب است
مرا از خون دل جانیست در جوش / چرا دل شد چنین از باده بیهوش
برو پیش آر پنهان از خیالش / منور کن شب عیش از جمالش
نگر امشب نهان از چشم اغیار / بکام دل بپیم از لعل دلدار
وگر بینی چو چشم ما خرابش / مکن چون موی ما آشفته خوابش
بگو امشب که در دوشش درآمد / چو شاخ گل در آغوشش درآمد
نظر کاین دلفریبی کرد حاصل / دوان آمد چو آتش بر سر دل
چو در دست سبک پای عنان دید / سر دل را ز رطل می گران دید
بگفتا رسوی دل بر دارم آواز / خیال از خواب بر دارد سر از ناز
همان بهتر که پنهان از خیالش / برم در خواب با قصر وصالش
بکار خویش دل از پیش برداشت / دل بیخویش را با خویش برداشت
براه از پایه تختش بیفکند / ز روی دست بر تختش بیفکند

چو غیرا آنجا رخ دل دید شد روح / به بالین آمدش چون قابض روح
کشیدش همچو کور تنگ در بر / گرفتش زود چون در کافر آذر
بگفتای سرو باغ زندگانی / نه دل در بر که در سینه روانی
ندارم زین چمن برگ طلایی / که آورد دم بر چون تو نهالی
دل آمد چون شنید از غیرا آواز / ز مستی شد دو چشمش لحظه ای باز
مقامی دید چون جنت سرای / از او هر گوشه جنت سرای
عجب روکش بی جوهر حسن / ز راه دور آمده در زیور حسن
گرفته چون صنوبر دلبر او را / کشیده همچو سایه در بر او را
خرابی جسته از کجی کناری / در او پیچیده موی خود چو ماری
دل از آغاز حسن او را کان برد / نثار حسن خط خویش جان برد
اگر چه صورت حسنش چو جان دید / دلش از حسن معنی بی نشان دید
نخست الحمد خواند از طالع خوب / باآخر دید نقش غیر مغضوب

چو مرغی زیر دام دد گرفتار / نه رای صبر و نه یارای گفتار
شد از کجی گرفتار خرابی / فتاده چون پری زیر خلابی
بخود میگفت یارب این چه حالست / که امشب اختر من در وبالست
بچشم مردم نیست امشب / که می بینم بجای ماه عقرب
زمن می برد دیدار پری تاب / کنون در دست دیوم چون پری در خواب
مراد دولت مناب میکند ریو / که نبود لایق دیوانه جز دیو
مرا چون پری مردم نه دید است / بدام دیو مردم زان کشید است
چو مردم از پری جوید وصالش / کند ایام باسگ در جوالش
سمند بی سعادت تنگ گیرد / گدای سفله را جز سنگ نگیرد
چو کودک جای خر بستن نه بیند / روا باشد اگر بر خر نشیند

بردن خیال غیرا خبر دل گرفتار را پیش حسن به شهر دیدار

خیال انگیز فکر این نکته آراست / که آن شب چون خیال از خواب برخاست

بجای

بجای خود دل شیدا ندید او / برفت از جا چو دل بر جا ندید او
بسی گردید گرد آن حوالی / چمن از غنچه دل دید خالی
سحرگاهان که در بر قصر افکند / میان نور ظلمت دید پیوند
بجای حسن دل را دید سرمست / بدست غیرا افتاده دل از دست
گلی در بر کشیده خوار خارش / مهی شامی گرفته در کنارش
خیال از خواب آن هر دو پریشان / پریشان گشت همچون خواب ایشان
دهان شد چون هلالی در شب تار / در آمد پیش مه در شهر دیدار
خیال انگیخت از شب بازی دل / ز دام غیر وا ز دسپازی دل
که اکنون بی تو دل مدهوش غیرست / چو دولت خفته در آغوش غیر است
چنان گم گشت دل با غیر در سیر / که غیر و دل نه بینی از دل و غیر
تو آنجا غیر دل کرده فراموش / دل آنجا دل ز غیرا آورده در جوش
صنم چون از خیال این قصه بشنفت / ز خواب خوش چو چشم خود برآشفت

جهان شمع جمالش شد مشوش   گر آتش آب گشت و آب آتش
روان شد همدم در شب سوی باغ   بسینه از سپیه کاری دل داغ
روان آمد بپای قصر ناهید   بر آمد بر سپهر روزن چو خورشید
بجای خود بلای خویشتن دید   چه جای این که جای خویشتن دید
دلش در دام محنت بود بسته   چراغی با شب تیره نشسته
ز دود فریاد وا ز خود بخبر گشت   چو ذره بر سپهر روزن بسر گشت
چو غیر آمدم شنید از بام فریاد   بدانست این که طلعت از بامش افتاد
چو دیو از تخت جم بجستن انگیخت   چو مرغ عیسی از خورشید بگریخت
بگو دچون مه از آن روزن فرو شد   دران برج از سبوطش آب رو شد
بحکاهش ز سینه دم برآمد   چو صبحش از دل آتش بر سرآمد
چو گل از آتش دل شد هوایی   برون آمد ز باغ آشنایی
بپایه سرکش از سرداری بخت   چو تاجی سر گرفته بر سر تخت

صراحی وار اگر چه بود خاموش   چو می از آتش دل بود در جوش
بجود میکیت گز خود بخبر باد   کسی کو بر خبر بنهاد بنیاد
نظر بر کور بختی دار و انگه پس   که چشم بر دمی دارد ز هر خس
مرا کشد دل دلدار یار یست   چه دانستم که دل دار البوار یست
دلی کز استخوان پهلوی افتاد   نباشد راستی او را ز بنیاد
ز بیگانی که در خانه کمان داشت   نشاید جز دل آزاری کمان داشت
چو دل پرورده خون جگر بود   نباشد جز دل آزاری از و سود
دلی کو همدمی با خون نماید   از و جز خون دل در دیده ناید
چو دل بنیاد جان بر باد دارد   کجا بر عهد خود بنیاد دارد
از و شمعی که بادش داشت زنده   دلفروزی نه بیند هیچ بنده
دل قلب از سودا سیه کرد   درست از وی نیاید کار چون زر
لب دلا عب زنان قلب فرمود   که گردد منقلب از حال خود زود

مرا عالم بفرمان قاف تا قاف   شدم بر دال دل و لنگ چون کاف
محیط عالمم در دور حاصل   شدم در خط برای نقطه دل
چو زهره اوج جستم بود در چنگ   گرفتم از غم دل گوشه تنگ
بطاق قدر بودم همچو عنقا   شدم از حبه دل صید سودا
مرا آن روز سنگی از خرد بود   که دلدارم دل سنگین خود بود
گرفتم مهر دل چون نقش در سنگ   از آن آمد چنینم شیشه بر سنگ
نهاده گوهر خود بر خزینه   شدم بی سنگ بر آبگینه
من آن غم میکشم با دل که با جام   سبوی چین کشد از شیشه شام

تمثیل

سبو با شیشه تا یابد وصالی   بخواهش گرد روی خود سفالی
همی زد خون دل در شیشه از جوش   اگر بگشاید دمی با دوست سر پوش
طلب تا لعل جانانش رسیدی   بدست خود گلو هر دم کشیدی

بآخر جان بتلخی بر لب آورد   گرم بگذشت لعل یارش همدمی کرد
نگر از روان نقد روان زود   در آمد ریخت در دامان مقصود
بسینه هر چه بودش گوهر راز   نثار یار نازک کرد از ناز
چو شیشه ساده دل بود و تنگ آب   نیاورد آن نثار فیض را تاب
ز ایثار سبو پهلو تهی کرد   بجام بی سپر و پا سر درآورد
دل خود کرد خالی خالی از راز   بجام بی سپرانجام دهان باز
چو استحقاق آن دولت نبودش   ز عشرت دور خالی کرد زودش
قوی شد دست دیوانا سزا باب   بزیر خاتم جم نا ورد تاب
کسی کو ناسزا را پرورش داد   سزای ناسزای ناکسان داد
گلی کو خار و خس را تربیت کرد   بصد برگ اندر آغوشش برورد
چو خود در حق خود شد آتش انگیز   نزیدا از خار غیر آتش تیز
مرا پیدا دلی خوش بود آزاد   ز دلجویان دلم در غصه افتاد

نظر را گر خطا در چشم آورد / بچشمم غمزه گویی جادوی کرد

بچشمم سند وی بار دگر ساخت / ز گرد ره خسی در چشم انداخت

ز کج گشتم که زلف دام گستر / مرا این فتنه آورد بر سر

گر از وی در کمرگه سر کشیدی / کی او را پیش رویم بر کشیدی

نخست از ذات خوای این ملامت / مرا بالا گرفت از راه قامت

اگر او از نظر دامان کشیدی / بچشمم زو غبار اکنون نه دیدی

و اشد خال خالی بر سر غم / گر آنم نقطهٔ دل ساخت معدوم

وفا پیشان همه با من جفا کرد / که از زندان من دل را جدا کرد

خطا دم از بداندیشان بدین روز / که دشمن بهتر از یار بدآموز

سیاست کردن حسن با تابعان او و بلیه او فرستادن دل را بی آب بوادی عتاب

نخستین غمزه را مانند تیغی / زدن فرمود عریان بی دریغی

چو سر مو بس که خورد آن دم سیه چوب / تن او شد سپید در گرد آشوب

ز بس کآمد ز جوشش زخم بر پوست / کشیدندش پسان تیغ در پوست

پس آنگه زلف را گفتا که بستند / کمان بر ره و پایش شکستند

بر آن شکنجه اش کردند چندان / که شد بر خویشتن چون مار پیچان

بگردانیدند چندانش بر آتش / که گشت از داغ اعضایش مشوش

بر آمد چون سیاه از تابش تنگ / زدندش بر سر ره شانه بر چنگ

جنایت گفت تا یک کار دارش / چنین از دزد بالا بر منارش

و گر نی راست اندازان یکبار / کنندش تیرباران بر سر دار

بر آورد خال را هم گرد انگیز / که دادندش چو فلفل آتشی تیز

چنان بر دود در آتش او فکندش / که دود از جان بر آمد چون سپندش

وفا را گفت تا خوانند در پیش / جفا گفت و براند از حضرت خویش

خیال خویش را گفتا که بشتاب / بسوی آشنایی پوی چون آب

دل مبتلا را برون کن از باغ / که باشد همنشین کج در خور داغ

نظر را هم بران از خاک این در / که چشم بد ز رویم دور بهتر

برون از بوستان آشنایی / یکی وادیست دور از خوش هوایی

هوایش ناخوش و آبش سرابست / مقامش بی نوا ناخوش عقابست

در آن بی رود دل را خوار چون خس / ببر رود کن بی آب و بی کس

بگو خو کن بواد غیر ذی زرع / که وصل غیر اصل افتاد و ما فرع

خیال آمد بباغ آشنایی / که بگشاید بدل راه جدایی

چو آدم کز بهشت افتاد بیرون / ز صحن باغ افکندش بهامون

کشیدش سوی آن وادی خونخوار / نشاندش بر کنار رود چون خار

دل حیران در آن وادی بی آب / بماند از آتش دل سینه پرتاب

نه در پی راهی خود روی در راهش / نه کس در بی کسی عذر خواهش

غریبی در وطن با صد غم آواز / فتاده با هزاران ناله دمساز

بچه چون آب بوده بی خور و خواب / بگونهٔ بی پا و سر در رود بی آب

گهی بارود صوت ناله میخواند / گهی در رود سیل اشک میراند

بهر ریگی زدی بر سینه سنگی / بهر خاری زدی در جیب چنگی

چو خط بر رخ نشسته خاک راهش / چو او صحرا گرفته دود آتش

چو یاد روی خود کردی و یاران / شدی از جای خود چون بیقراران

دگر کردی ز فرمان شهی یاد / روان کردی ز ملک خویش بر باد

ور از چاه ذقن میکرد فکرت / فرو میرفت در گرداب حیرت

چو گل بر یاد باغ آشنایی / بخون شستی رخ از داغ جدایی

کشش همدم بجز خون جگر نه / بچشمش مردمی غیر نظر نه

نه در بر جز نسیم او را هواخواه / نه او را همنفس جز آتش آه

نظر گر آهوی از راه دیدی / بیاد غمزه آه از بر کشیدی

بهر گوری شدی در کیش معلوم / بهر زاغی شدی تیره بر بوم

هر خاری که دیده خشک در تر
فشاندی از مژه آتش به سر

مبادا ای کمانی مهر جوی
که در مانی بدام تند خویی

ز تیغ جور خوبان خطا جو
جهانی را جگر خون بین چو آهو

به تیغ کافرانت جان نشانی
ازین به باشدت زندگانی

نه از مهر بتان دل بر توان کند
نه جان از ناز مهر دلبر توان کند

گفتن عمر حیلت اندیش حالت دلریش از رقیب جفا کیش و بدخو رقیب بی وفا و دل و نظر مشتاق بقلعه هجران و بیابان فراق

ز حسن طبع عمر این نکته انگیخت
که آن شب عمر چون از حسن بگریخت

به یک جان از محیط غم به در برد
چو ابری گریه نزدیک پدر برد

مکن بس ای چو سگ جادوش در کو
چه خسپی بر کله چون گرگ زنده

ترا داد است حق اقلیم یکسار
که باشی پاسبان ملک دیدار

چو ابرت آب رو داد است یاری
که چون گل چشم را پرور بیاری

ترا اکنون چه سودای ابر فرمای
که گل آب رخ خود داد بر باد

گذشت اکنون مهی با چشم پنهان
مهی از مغرب افتاده است مهمان

دلش نامست و از نسل شهانست
دلش از نا جویی بانشانست

یکی جاسوس بادی همنشین است
که چون دیده به هر جا چشم بینست

چنین دانم که مست او آن سبز و ر
که بود است روشنایش از صنعت زر

دل و حشمت اکنون بردو باهم
بباغ آشنایی شاد و خرم

همه بر طرف نرگس جام گیرند
بروی گل سپه گل فام گیرند

چنان بسته کمر در وصل جانشان
که غیری ننیاید در میانشان

میانشان عقد صحبت میفزاید
ازین صحبت ندانم تا چه زاید

رقیب سگ چو این گفتار بشنید
بفرق افشاند خاک و برخروشید

برو به بازی و حیلت نمایی
دوان آمد بباغ آشنایی

بسی در باغ همچون ابر گردیم
در واز غنچه دل بوی بشنید

بآخر چون چمن را گرد بر رود
نظر را دید با دل بر لب رود

روان در رود آمد چون نهنگی
بریشان برد حمله چون پلنگی

نظر را گفت ای دزد سیه روی
گر از روی تو برمن تیره شد خوی

را بفریفتی از عشوه زر
که چون زر خاک راهت باد بر سر

چو بگزیدی را از نسیم روش
شدی قرار چون سیماب ز آتش

نمودی زر نبود مر خبر دار
که قلب آورده در شهر دیدار

بسودای زر آوردی درستی
تو خود بازار قلب خویش جستی

بدل گفت اگنهی ای خون گرفته
دم حسنت بصد افسون گرفته

زجای خود شدی نشناختی جای
براینجا آمدی پرداختی جای

تو گنجی آمدی دارد این اقلیم آباد
چو ویران می‌بر برباد بنیاد

بوی گلشن بخسارد الکش
زدی در خان و مان چون غنچه آتش

درین گلشن بگل چیدن مرو تیز
که نیش شوکت خار است خونریز

درین گلزار بازاریست کامل
که چون غنچه بیک جز دست صد دل

چو دریا پیست آب آشنایی
که نبود غنچه را از وی رهایی

اگر زلفت بعشوه پرسیه کرد
بود آمو بمویت راست به کرد

ورت غمزه نشان از مردمی داد
بخوابت ساخت زیر تیغ بیداد

وگر از خال مسکینی نمیدی
بجبل از دام سودا دانه چیدی

وگر قامت بلیل توتیان بست
ببند پای تو بالا سدش پست

ترا گر اصل بود از عقل آباد
چرا جستی بوصل حسن بنیاد

از آن شد چون صبا کارت سوایی
که گل چیدی زباغ آشنایی

چو چیدی گل گش دامن ز خارش
کشیدی می‌بکش سر از خمارش

بگفت این و کمند از بند بگشاد
نظر را بست چون آهوی صیاد

دل لب خشک را همچون صنوبر
برآورد از دو شاخه گردن و سر

شنیدم بر کنار شهر دیدار / مقامی بود از اقصای کهسار
کی زندان جهنم هم وثاقش / نهاده نام صحرای فراقش
درو چندانکه هر گوشه دویده / ندیده غیر آب شور دیده
بخاکش هر که بگذشتی بتعجیل / زحیوان کور دیدی تا بصد میل
زمش پر کرد و کرد وحشت انگیز / گل او خار و خارش آتش تیز
بجای سوسن و سبزه در آن بر / زخاکش سبز گشتی تیغ و نشتر
شده سنگش عقیق از خون جانها / زمینش گشته عاج از استخوانها
سحابش دود آه سایه داران / وزو بر جای باران تیرباران
برنگ اخگرش ریگ کهربا / چو ذره در هوای او شررها
سرابش چون بدیده موج میزد / تف خون جگر بر اوج میزد
دران صحرا حصاری بود ویران / که خواندی قلعهٔ هجرانش دوران
خرابی زو بهر کنجی بلایی / بجای گنج هر سو اژدهایی

چو دوزخ خندقی بر وی کشیده / زغساق و حمیم آبش دویده
زمینش خاره و دیوارش زخاره / ز بار خاطرش بر کرده باره
در اوج او هبوط هر بلایی / زهر برجش شده طالع وبایی
نرفته در پیش آب مرادی / ندیده از در او کس گشادی
فصیل از فضل و ارک از مرگ بودش / حرم حرمان و بر بی برگ بودش
رقیب حسن ناظر را با دل خوار / کشید از دشت سوی حصن خونخوار
برایشان کرده زندان عالم از تنگ / بزندان کردشان در قلعهٔ تنگ
گر جستی کسی زین زندان تشویر / نگشتی آخرش او را گلوگیر
بهیکی که شد در راه مقصود / که نگرفتش یکی دامان جان زود
طریق عشق بی همراه از آن است / که از غم کاروان در کاروان است

بهر در دورباشی در کمین است
بهر آدم عزازیلی قرین است

نامه فرستادن غمزه بدکیش بر حسن جمال اندیش و آگاهی دادن او را از حال خویش

چو دل را غیرت حسن این نامه انگیخت / بداغ حسن نگاری اساس آمیخت
چو خامه سوی حسن از بار نامه / زراه سرزنش بنوشت نامه
که ای گلبرگ حسن یاسمین رنگ / که بود از نام خوار چون منت ننگ
منت بودم چو جان عمری هوادار / ترا در کار دل از من بجان عار
بسی شب با تو مهر مجلس افروز / بپا استاده ام چون شمع تا روز
چو قصرت شد بنور دل منور / مرا بنشاندی چون حلقه بر در
مدامت همدم سر کلام بودم / چو می با تو حریف جام بودم
بکام دل چو دیدی باغ خویش / مرا چون جرعه دور افکندی از پیش
بجا ماندم چو پای بی عدد را / شمردم از سگ کوی تو خود را
مرا چون صفر دیدی خالی از فن / حساب مهر بر بگرفتی از من

ندانستی که از من آشکاره / فزون گردد مراتب در شماره
مرا در کار دل محرم ندیدی / بدل فارغ نشستی وارمیدی
ربودم لاجرم از بر دلت را / زجا بردم دل بی حاصلت را
چو دیدم مستش از جام وصالت / بدزدیدم شب او را از خیالت
حجاب خود زسر در بر گرفتم / بقصرش بیخبر در بر گرفتم
دمش دادم زدم بر تیغ خشمت / چو اشک رشک افکندم ز چشمت
زتو کردم بدستان بی نصیبش / فکندم باز در دست رقیبش
کنونش قلعهٔ هجران وثاقست / گرفتار بیابان فراقست
اگر گردد خیالت مرغ شبگرد / نیارد پی بدین ویرانه آورد
ور آهوی شود غمزه بصد فن / نگردد زین سوادش دیده روشن
وگر زلفت شود ابر سیاهی / بدین حلقه نیابد رو براهی
وگر قامت شود تیر روانی / نباشد زین مقام او را نشانی

تو بگشا از دل خود بند امید / که دل در بند هجران ماند جاوید
ز دیدار نظر هم چشم بردار / که او را دوخت دوری دیده از خار
چو برد این خط پر دستان بپایان / بدست تیز پایی داد پنهان
که این مکتوب را در شهر دیدار / بر از من بدست حسن بسپار
روان شد دیو در دم همچو خامه / سوی حسن پی رو برد نامه
نهادش همچو نامه داغ بر دل / ببالینش نهاد این خط مشکل
چو گشت از حسن خواب شب رمیده / فتادش بر سواد نامه دیده
گرفتش نامه و از مهر بگشود / وزان مهرش چو خامه شد بر دود
بهر سطری که زان نامه بپر شد / چو خط از تیرگی زیر و زبر شد
ز نسخ آن رقاعش شد محقق / که مست از دل غبار او بناحق
از آن خط چون قلم زد چاک جان / ز دامن تر دامنی چون خط بر خاک
دلش آزرده شد زازردن دل / چو دل از دست شد زاری چه حاصل

بزیر پرده رفت و دم فرو بست / چو غنچه لعل لب از گفت و گو بست
نه جای دم از خون کردن دل / که از اندامش خون خوردن دل
صبا افکند گل را بر زمین خوار / ز فرش بوستان برخاست بیمار
ببازی آبگینه طفل بشکست / ولی افگار کرد از تیزیش دست
کمان قصد دل پیکان بخون کرد / سپر او چرخ در قربان نگون

پشیمان شدن حسن مستعجلانه از جفا در دل بی‌حاصلی و زاری پیش دل که چرا او را جفا فرستاد

مرا از فکر دلجوی سخن گوی / چنین آمد بدل زین راز دلجوی
که چون مه شد ز فکر غیر آگاه / چو دل بر روی جهان شد تیره از آه
شراب عاشقی در شورش آورد / بزاری شوق دل در زورش آورد
بسودای نظر رفت اشک پیش / جهان شد تنگ بیدل همچو میمش
بخود گفتا من بیدل چه کردم / که خوردم خون و از دل برنخوردم

چو من دل داده در عالم فتادست / که دل دادش که دل از دست دادست
بشادی دل دشمن سزاوار است / که بسپارد بدست غم دل دوست
کجا باشد سزای دوری از یار / که دور افتد ز فکر گرد عیار
جدا شد تن ز جان و ز جان جدا دل / کجا زین پس تن و ما و کجا دل
دلی چون غنچه پنهان بود و شادم / بیک خنده چو گل بر باد دادم
کجایی ای نظر کز دیده رفتی / چو خواب از چشم من پوشیده رفتی
منم اکنون بکنج غم نهفته / دل از پهلو نظر از دیده رفته
بدادم دل ز دست و غصه خوردم / بدست خود گرفتم آنچه کردم
چو این حرف از جفای دل فرو خواند / وفا را پیش خواند و پیش بنشاند
نمود آن خط با کراه او را / ز نقش غیر کرد آگاه او را
بگفت ای نیک خوی نیک خواهم / ز عقوبت عذر خواه صد گناهم
توئی شمع روان لیکن مواد / توئی عمر عزیز اما وفادار

مرا دور از تو بودن بی‌وفایی است / که بی‌مانت ز عهد آشنایی است
کنون دل بسته‌ام زین بند بگذار / دلم از دست شد دل را بدست آر
دل گرده بمهرم ترک کشور / چو عکسش مهربانی رفته از سر
عزیز مصر بوده پیش احباب / بچه چون یوسف از من گشته بی‌تاب
چو از چه دیده آب آشنایی / چو سیل افتاده در رود جدایی
ز چشم مردمی با دیده بستیز / ز چشم بد فتاده صید بیکس
اگر اکنون گشادا و نجویم / مبادا از دل گشایی آبرویم
وفا گفتش که ای سرو سمن بو / بخود در لابه مشو چون لاله خودرو
چو خورشیدی مکن در تاب تیزی / که آب روی از این آتش بریزی
چو سرو از راستی بالات دست است / چو فکر کج کنی باشد شکست است
دلی کز تو بی‌خون خورد از دست / بیک غمزه چنان افسوس شدی
بصد رو آمده در شست تدبیر / بخاک افکندیش از خانه چون تیر

ندانستی که چون تیر از کمان رفت بسی جویی بخاکش گر نشان رفت
شکار خسته چون بیرون شد از دام نیابد زو بجز دندان سگ کام
دلی کو را بگوی افکند قصاب سگش گیرد به چون گردد کباب
چو بنهفتی تو روی از دل پری وار رقیب دیو شد چون سگ دل آزار
کنون پای دل اندر بند دیوست ز دستان پری پابست دیوست
امیران تن به تن آزرده از تو ز دستپارزی دل خون خورده از تو
گر آن دل بود در محفل تو که برخیزد ز جان بهر دل تو
تنی را از جگرداران چه زهره که گیرد از دل در پرده بهره
کسی را وصل دل گر در خیالست بجز نیک خیال اکنون محالست
سمان به گر دلت دارد سر دل گر بنوشتی خیالت را بر دل
نویسی نامه در تنگ خوابی بخواهی عذر دل در بی کتابی
بود یکدم ز تو دل را نهفتی بجای آید دل از جای رفته



نظر را باز داری دل ز خواری دل او باز ده در عین زاری
چراغ دل نخواهد مردن از سوز بتلخی دود کار او بر افروز
برون آید دل از پرده اکنون چه آید تا دگر از پرده بیرون
مرا از قید جفا بگشا دل را بگفت از وفا بنهاد دل را
برندچینی از خط بر نیان کرد مرکب در تن کاغذ روان کرد
نوشت این نامه مرتب از بدایع بمعنی خاندانی از صنایع

مکتوب از زبان حسن بدل و اثبات این مثنوی مشتملست بر صنایع معنوی

تشبیه مطلق

سلامی همچو حسن عهد یاران سلامی چون دل امیدواران

تشبیه مشروط

سلامی همچو عمر زندگانی ولی گر عمر باشد جاودانی

تشبیه عکس

سلامی چون پیام جان بجانان پیامی چون سلام تن سوی جان

تشبیه تفضیل

ز مشتاقی چو آتش بلکه افزون که آتش را نباشد اشک گلگون

تشبیه اضمار

من ار چون آتشم از باد تشویر دم سرد از چه شد چون باد شبگیر

تشبیه تسویه

منم چون آتش و مکتوب من هم که می پیچم با هم در تب غم

استعاره بکنایت

جدود دل سوادی از سویدا مرکب با بیاض چشم شیدا

تنسیق الصفات

بدان درمان جان و آزادی دل جلای دیده و آبادی دل

تضاد نوع ۱

فلک قدر و ملک صدر و پری روی بنفشه خط و گل خند و سمن بوی

ایهام تضاد نوع

الا ای روز و شب در جان نهفته برفته از نظر و ز جان نرفته

ایهام تضاد نوع آخر عند القدماء

ز مهر روی تو تا سر کشیده بجز کین از فلک دیده ندیده

تناسب تضاد بالایهام

بخون تا غفلت از سرخ شد چشم چو شبنم زرد رویی زآتش خشم

مشاکله حقیقی

دلم تا غنچه لعل تو خون کرد ز نرگس لاله کارم بر رخ زرد

تقدیری

بهرت مشتری نام گرچه ناگاه چو تیر افتاده ام دور از تو ای ماه

عکس و تبدیل

بر م کشم ز عین عارضت نور
سواد عین غم عارض شد از دور

ایهام مجرد و مرشح

چو نقد قلب رفت از کف بسودا
بوجه عین جویم خاک آن پا

ایهام مرشح

رقیم از چه بر دل می نشد بند
بگو بر حجر بندی نه نه پوند

ایهام کامل

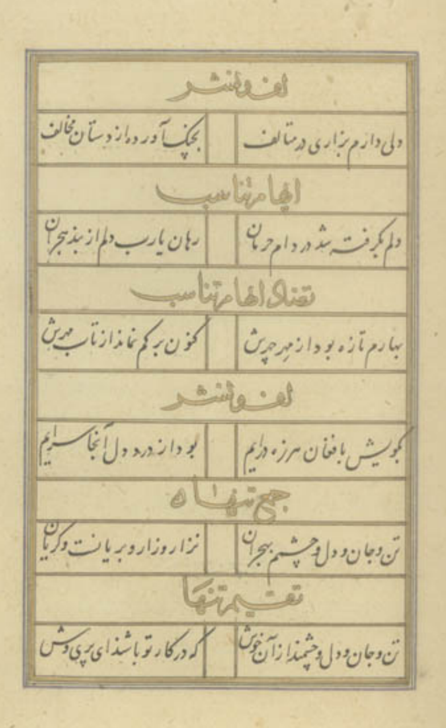
چه سازد غیر دیگر صورت خویش
بگو سیمون و فاکش صورتی پیش

ایهام کامل معنی

ز دلبر دیده ام دیده گل تر
گل تر دیده ام دیده ز دلبر

ایهام کامل بجهار معنی

شدم در غم من از دل دور و شیدا
که دل در اشتیاقم نیست بادا



لف و نشر

دلی دارم بزاری در متالف
بچنگ آورده از دستان مخالف

ایهام تناسب

دلم بگرفته شد در دام حرمان
رهان یارب دلم از بند هجران

تعدد ایهام تناسب

بهارم تازه بود از مهر چهرش
کنون بر کم نماند از تاب مهرش

لف و نشر

بگوشش با فغان سرزده دایم
بود از درد دل آنجا سرایم

جمع تنها

تن و جان و دل و چشم بهجران
نزار و زار و بریان و گریان

تقسیم تنها

تن و جان و دل و چشمند از آن خوش
که در کار تو باشند ای پری وش

جمع تفریق

نکوئیم همچو عمری و جوانی
که عهدت باقی و عمرت فانی

جمع تقسیم

تن و جانم ز هجرت ای جهان بین
بود دام بلا آن صید غم این

جمع تفریق تقسیم

من و چشم تو مستیم و سرانداز
من از درد نیاز او از پی ناز

ادماج و تقریب

تن و روی و دم شمعند هر شب
رخ از اشک و تن از دود و دم از تب

تبلیغ

بهر صبح رخسار تو ای ماه
من و شمعیم سوزان تا سحرگاه
دی از نار فروختن من از دل افروز
مرا در دل او را در جگر سوز

اغراق

شمارم شب بانگ دانه دانه
بلای دام آفات زمانه

ایضا

زبس کز آتش دل چاره جویم
ز آب اشک شد رخساره جویم

غلو

چنان گریم بخاک راست از سنگ
گر گرد و خاک پایت غرقه از اشک

تاکید المدح بما یشبه الذم

بخار آهم از اشک چو دریا
شود ابری که خون بارد بصحرا

داخله

تم هر شب چو شمع از اشک زار است
ولی چشم بانگ اختر شمار است

مدح موجه

سوایت در تنم با جان همان کرد
که جان در دیده با آب روان کرد

لغز فی الدمع

چه باشد آن مسافر کو در اطوار / برگشت از هر گونه بسیار

چو دریا بس که شور و تلخ دیده / بر روی پریشانی کشیده

بود سد آتشین کاه از ترحم / گهی گیرد بخون دامان مردم

زمردم زاد کی شد گوهر پاک / ولی هر دم نشیند با خس و خاک

بود که جوهری که پسیم بالا / گهی فراش هر درگاه و سقا

بسی کاید بگوئی نازنینان / همی افتد ز چشم پاک بینان

جگر خون باشدش از لعل دلجوی / بود مسخانه چشم از این روی

ارسال المثل

نیارد یاد دل زین چشم بی نور / رود از دل هر آنچه از دیده شد دور

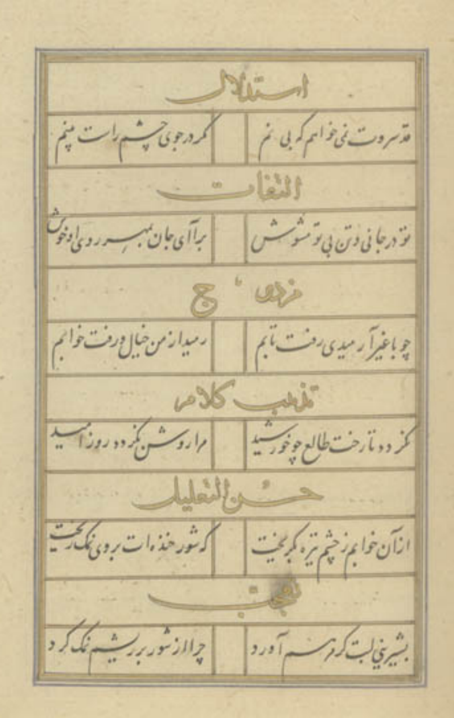
استخدام

زخضر خطت ای دل کو نباتی / که سازم شربت آب حیاتی

تجاهل العارف

تویی این یا رب از من رفته تا گاه / منم این یا تو با صد ناله و آه

استدلال



استدلال

قد سروت نمی خواهم که بی تن / مگر در جوی چشم راست چینم

التفات

تو در جانی و تن بی تو مشوش / برآی جان بهر روی او خوش

مزدوج

چو با غیر آرمیدی رفت تابم / رمید از من خیال و رفت خوابم

تهذیب کلام

نگردد تا رخت طالع چو خورشید / مرا روشن نگردد روز امید

حسن التعلیل

از آن خواهم ز چشم تره کم ریخت / که شور خنده‌ات بر روی نمک ریخت

تعجب

بشیرینی لبت گر قسم آورد / چرا از شور بر ریشم نمک کرد

ایضاع اقتباس

کنون از جاه و آثم در مهالک / لعل الله یحدث بعد ذلک

مجمل الضدین

مراشب باد از رخسار تو روز / خزان محنت از مهر تو نوروز

حسن المقطع

بوصلت حسن داغم منقطع باد / دلش زین حسن مقطع خرم و شاد

رجوع بحکایت

صنم چون نقش این خامه بسر برد / بنقاش خیال خویش بسپرد

بگفت این رقعه سوی دل بر از جان / بود گیرد ز دلبر دل بر از جان

زنگساران مترس اندر تک و تاز / گر آواز ره آید و از مکان باز

دل بی آب را پیغام ما گو / که آب دیده عذر ما چرا گو

بگو بی جرم اگر رنجیدم از تو / سزای خود بهجران دیدم از تو

کشیدم

کشیدم گر بروئیت تیغ در تاب / ازان گرمی چو مهرم غرق خوناب

گرت راندم ز پیش دیده در خشم / ز دل دور از تو خون میرانم از چشم

نیاید بی تو گر عمرم تباهی / نمایم با تو عمری عذرخواهی

دل اکنون بسته‌ام در دام تقدیر / گر بگشاید دلم زین دام دلگیر

خیال تیز رو کان نامه بستاند / چو خامه در سواد شب فرو راند

چو خامه بس که نامه زیر پی کرد / بیک شب در میان آن راه طی کرد

بیامد تا کنار حصن خونخوار / گذر کرد از میان خیل سگسار

خمیده همچو دالی بر سر دل / درون قلعه آمد تا بر دل

دل بیچاره را دید از ملالی / زهجران آمده بر سر خیالی

ولی چون قلب جان از رستگاری / کنون چون نقش دل کشته ز خواری

دل باریک بین چون دید آن پیر / خیال دوست را با خود برابر

بگفت ای نور چشم اشکباران / چراغ دیده شب زنده‌داران

بردی اول از جانم قراری — بجا آوردی آخر حق یاری
نبش آوردی از اول بپیشم — باخر چون قلم دادی شکستم
ز جام کرشمه مستم فکندی — بدست غیر پابستم فکندی
بتیغ خشم کردی چون تیزم — که چون شمع آتشم زد بخو برنیز
بصد فکر غلط راندی ز کویم — ره آخر چون غلط کردی بسویم
چه پرسی حال سرگردان کویی — که دارد زخم از هر جنبت و جویی
چه میخواهی ز دل گم گشته را — جدا از جان جدایی کشته را
مرا میگفت عقل کار دیده — که بربند از خیال حسن دیده
بجای دیده بربستم از و گوش — از آن بربست چشم بخت مدهوش
نمی یارم نظر را دید از خشم — که زو این خس مرا افتاد در چشم
بشوق حسن و ذوق آب حیوان — زدم آتش بشهر و خاک و ایوان
کنون از آتشش بر کم نصیب است — جمال حسن از نیش رقیب است

چو دل شایسته حسنت وفا نیست — برو دل را بکار غیر بگذار
برو خود را بگذار و بگذار — بپرسیدن مزن درمانده را دار
اگر از شهر دیدارم فراقست — بپایان فراقم خوش وثاقست
وگر قصر وصال آمد حرامم — حریم حسن هجران بس مقامم
خیالش گشته ای برخیل جانها — تنت مشکات شمع دودمانها
اگر حسنت بنادانی بیازرد — که داند تا از این غصه چه خون خورد
دل آزاری اگر از خوی بد کرد — نه با دل کرد کان با جان خود کرد
برو گر کرد غیر از حیله زد راه — ز راه عذر خواهی میز نداه
خطای کرده در خط زین کتاب است — خطا او بر خطای او گواه است
ز دیده اشک چشم از خامه او — نگه کن در سواد نامه او
چو دل در نامه جانان نگه کرد — بیاض او به دود دل سیه کرد
بهر خطیش خطی بر بصر بست — بهر حرفی از و طرفی دگر بست

شد از هر نقطه با خالش خطایی — بهر کس پر ز زلفش فتح بابی
الف با دال و عینش هر کجا خواند — ز زلف و غمزه و قامت دعا خواند
ز میم ختم آن تا نون عنوان — نشان افتاد از دهان و ابروی جانان
از آن خط چون قلم پیچید برهم — چو نامه گشت از پیچاک در هم
مرا کو سر گران گنجینه برداشت — بروایار باز از چشم تر داشت
باخر از مژه خون بر قلم زد — جواب نامه را در دم رقم زد
نوشت این خط بهر پیدا ز بدایع — ز روی لفظ حرفی پر صنایع

مبارک پی رسولی کز دیاری — بیاری می برد پیغام یاری

مروح باد آن خرم روانی — که سوی دل پیام آرد ز جانی

ترصیع

سلامی از وفا سرمایه ناز — سلامی از صفا پیرایه راز
ز عنوانش ظهور صبح امید — ز پایانش حضور بخت جاوید

[illegible]

گلستان خانه جان از سوادش — جهان ویرانه هجران ز یادش

سجع مشطر

دماغ جان از آن ریحان معنبر — گل خوشبوی همچون او معطر

جامع

بیاضش غره روز نجات است — سوادش منبع آب حیات است

تجنیس مکرر

ز مشک خشک بر کافور تصویر — بنام شام مهر چهر پر نور

تجنیس لاحق

نشسته خط او لیکن روانست … مرکب جسم او اما روانست

تجنیس مضارع

چو آمد دیده مردم نهادش … چو مردم دیده بر دیده نهادش

تجنیس مرکب

صبا فیض مسیحا در دم آورد … همی مردم دوای درد م آورد

تجنیس زائد

بر جدای سرو چشم من دو رود … کز آن سرو روان آمد درود

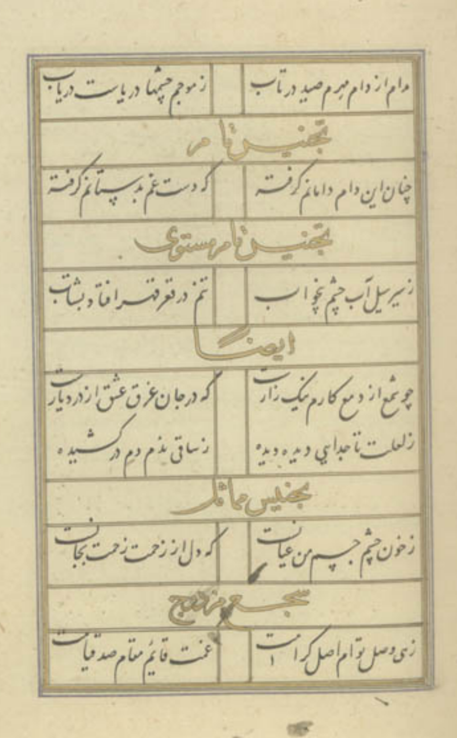
تجنیس محرف

نیم کارم زیادت باد دردم … نیم کارت زیادت باد دردم

تجنیس مع الترصیع

ز بس کز جام دوری غصه خوردم … نبود مرد در درد مردم

تجنیس مکرر



دام از دام مهرم صید در تاب … ز موج چشمها دریاست دریاب

تجنیس تام

چنان این دام دامانم گرفته … که دست غم بدستانم گرفته

تجنیس تام مستوی

ز سیل آب چشم بی خواب … تنم در قعر قهر افتاد بشتاب

ایضاً

چو شمع از دمع کارم نیک زارست … که در جان غرق عشق از در دیارست

ز لعلت تا جدایی دیده دیده … ز ساقی بذم دم در کشیده

تجنیس مماثل

ز خون چشم جسم من عیانست … که دل از زحمت زحمت بجانست

سجع مزدوج

زهی وصل تو ام اصل کرامات … غمت قائم مقام صد قیامت

قلب بعض

مرا از راح لعلت روح روحست … مرا روی تو مصباح صبوحست

مرا زور در هجران تو دارم … مرا برگ کوب حرمان تو دارم

چو از وصلت جدایم صولتم نیست … بغربت زندگی را رغبتم نیست

مقلوب مستوی

مرا گر اسم دیده رای دارم … مراد یار دیدم ساز کارم

رد العجز علی الصدر

فراقت را ندارم پیش طاقت … نگو پیش که ناکم از فراقت

ایضاً نوع دوم

برانم من که عیشی کر توانم … ز اشک گرم در کویت برانم

ایضاً نوع سوم

خوش آن روزی که بی رنجی و سوزی … بر دوست داشتم فرخنده روزی

ایضاً نوع چهارم

خوش آن ساعت که از چندین شناعت … نبودی هر دم غوغای ساعت

ایضاً نوع تجزیه القسمة اول

گرفتارم بدست هجر اسیری … که از کس من ندارم دستگیری

دوم

رفیقم دور گرد از تو صبوری … که دور از تو زجانش باد دوری

ذوقافیتین

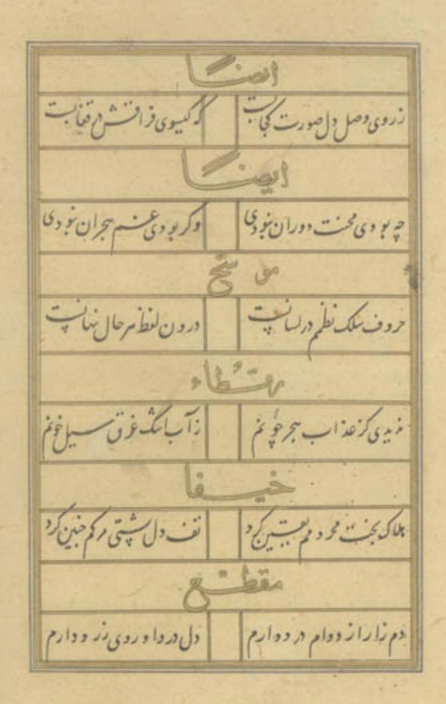
نگارا میرود جانم بزاری … چنین در قید هجرانم چه داری

لزوم ما لا یلزم

ستم از بخت ناکامی کشیده … ز لعل دوست جامی ناچشیده

لزوم ما لا یلزم صغیر

ز سوز سینه چون مهر جهان گرد … بخاک افتاده جانی از جهان فرد



ایضاً

زروی وصل دل صورت کجا بست — که گیسوی فراقش در نقابست

ایضاً

چه بودی محنت دوران نبودی — وگر بودی غم هجران نبودی

موشح

حروف سلک نظم در لسانت — درون لفظ هر حال نهانت

رقطاء

فدیدی کز عذاب هجر چونم — ز آب اشک غرق سیل خونم

خیفا

هلاک بخت محرومم ببین کرد — تف دل پشت پشتی هر کم چنین کرد

مقطع

دم زار از دوام درد دارم — دل درد او و روی زرد دارم



منقوط

شب هجرم ظلل غم سیه گشت — تن پستم تنف تب تبه گشت

موصل

شبعیشبطلعسیهگشت — تنپستمتنفتبتبهگشت

غیر موصل

بهش تب تن پی است زشت — بشین من بی پیشش به تن پت

موصل منشاری

بپشتبتپیستبتشت — بشینبنیپستشتبتبت

تلوین

رخ زردم ز دود حرف تت — تن زارم نمود رفت تت

سؤال

غمت را کشم از جانم بهجران — چه خواهی گفت گو آخر ترا جان

معما باسم حسن

شد از نام تو ام حاصل در آغاز — نشان حسن انجام از سر ناز

ملمع

رگ جان کرده صد پاره جدایی — ومن لیتا کلم یقطع رجایی

طرد و عکس

ندارم مرهم و سینه فگارم — فگارم سینه و مرهم ندارم

تضمین

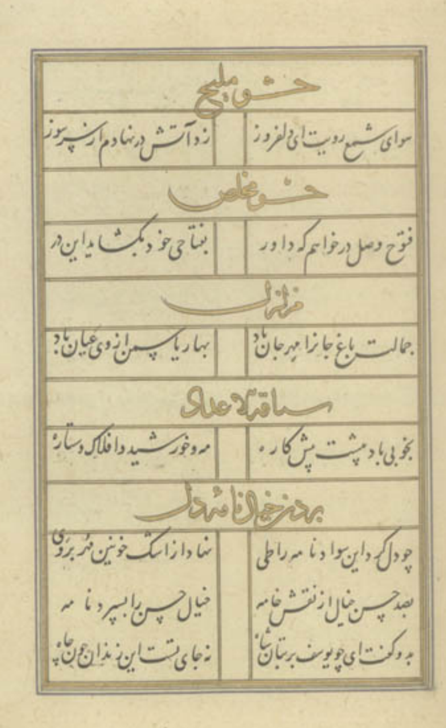
پری رویی که من حیران اویم — بجان آمد دل از هجران اویم

حشو قبیح

ببند بند گیسویت ز سودا — منم دیوانه و مجنون و شیدا

حشو متوسط

ز هجرت ای نگارین پری رو — تنی دارم نحیف مویه چون موی



حشو ملیح

سوای شمع رویت ای دل افروز — زد آتش در نهادم از سر سوز

حشو مخلص

فتوح وصل در خواهم که داور — بفتاحی خود بگشاید این در

مزلزل

جمالت باغ جان را مهرجان باد — بهار ریا چمن از وی عیان باد

ساقه لاعدد

بخوبی باد چشت پیش کاره — مه و خورشید و افلاک و ستاره

بدر خیال نامه دل

چو دل کرد این سواد نامه راطی — نهاد از اشک خونین مهر بروی

بصد حسن خیال از نقش خامه — خیال حسن را بسپرد نامه

بدو گفت ای چو یوسف بر بتان شاه — نه جای تست این زندان چون چاه

گدا را شمع بر بالین نباشد / جهنم جای حور العین نباشد
بر نزدیک چنین نازپرورد / نیاز من که ای دور از غم و درد
می از لعل خوشت باد بی ما / حرامت باده و نوشت بادبی ها
ز دلداری مگردی هیچ تقصیر / چه دل داری که در رویت نیست تشویر
بعهدت هر که او بنهد دل ریش / سزا باشد که بردارد دل از خویش
کسی کز جا رود بر قول دلبرای / اگر چند هجران جا بود جای
بوصلت هر که بگذشت از سر بخت / بس او را حسن هجران سند و تخت
تو دل خوش کن بباغ آشنایی / که دل جان داد در دام جدایی
تو خوش باش و بنشین جام می گیر / بمان کو خون گرفته دل ز تشویر
خیال از دل جواب نامه بستاند / چو آب از پیش او در دم برون راند
بیامد پیش حسن بیدل از راه / دل آورده بجا از خط دلخواه
جواب آوردش از بیچاری دل / بصد زاری بگفتش خواری دل

چو ماه از کلک دل گوهر بکف یافت / بجوزا از عطارد صد شرف یافت
چو مهر از عین عنوان برگشادش / گشاده ماند دیده زان سوادش
ز حسن مطلع او مدح چنین / مرصع کرده بیت مطلع حسن
هزاران نوع گشت از سجع نالش / بصد گونه سد از تجنیس حالش
ز قلب گل چو شوق دل قوی شد / ز دردش کار گلی پستوی شد
چو بر رقطا و خیفا چشم بگشاد / سیاهی و سفیدی را جلا داد
بتکرار از پی افزونی قدر / بجود رد عجز میکرد بر صدر
مقطع چون شدی مطلع ز او دل / بمقطع ساختی مطلع موصل
خوشا شوق بتان در یاری دل / پس از خواری دل غمخواری دل
خوشست آزار خوبان پریشان / از آن خوشتر پریشانی ایشان
بتلخی که از جان بگوشند / چو کشتندش بماتم در خروشند

رفتن صبر پیش حسن بلند و گفتن احوال دل مستمند

در عزیمت حسن بمحاربت قامت بنابریت

هر از فکر شد این نقش بسته / گر چون زان شد سپاه دل شکسته
امیرانش پریشان همچو گویی / شدند آواره هر جمعی بسوی
بشب تو به ز چنگ زلف می جست / ز اسپ افتاده و گردن خرد بشکست
برون شد صبر در تلخی شتابان / بر اسپی تلخ از راه بیابان
پس از عمری بصد تشویش و زحمت / فتادش ره بشهرستان همت
بیامد نزد همت خسته و خوار / بگفتش حال دل با چشم خونبار
که دل از زخم آن گردید خسته / وز آن شد لشکر آن دل شکسته
ز زلف و غمزه سرداران عیار / پریشانند در هر گوشه بیمار
زبس کز خیل قامت شد روان تیر / جهانی را روان شد صید تشویر
شبیخون کرد دیکشب زلف عیار / فرو پیچید دست عقل بردار
نمیدانم که حال دل کنون چیست / فنون عقل در تسدید جنون چیست

گرفته گشت آن شمع دلفروز / نمانم گشته بازماندست امروز
دریغا آن خدنگ قد چالاک / که از زور کمان افتاد بر خاک
چو این خونابه صبر از دل فرو ریخت / بر او از اشک صد خونابه آمیخت
دل همت ز سوز فرقت دل / بر آتش شد ز تاب حرقت دل
بگفت آنجا که شرط مهربانیست / مرا با عقل و دل پیوند جانیست
گر اکنون حق گزاری در حق دل / بجای آرم نباشد فکر باطل
چو اول ره نمودم من نظر را / که بنمود او بدل خون جگر را
سزد کز راه دلجویی دم ساز / بجویم خون دل در خاک ره باز
کنم لشکر برا در راه بینم / سپاه چشم دلبر را ببینم
اگر دل زنده باشد چون چراغی / دهم کارش فروغی از فراغی
و گر بینم چو شمعی کشته زارش / کنم بر چشم تیره روزگارش
تو هم منشین ز دل ای صبر غافل / کزین افزون نباشد صبر بیدل

بگفت این و سپه را از خزانه
ز گوهر ساخت بحری بی‌کرانه

در آن بحر از درم ریزی چو ماهی
همی زد موج در جوشش سیاهی

چو همت شد روان عالی جنابی
ز صبرش هم عنان سبکین رکابی

ز عادی چون صنوبر میل در میل
دلاور بود صحرا لشکر پیل

بلند از ابر زیر شعله خود
چو برق تیره سر برابر می سود

چو طور آن خیل سنگین علمدار
کمر بستند بهر شهر دیدار

بسی در راه بار از بر کشیدند
بنخلستان قامت تا رسیدند

خبر آمد بقامت کز بدایت
بهمت رهنمون گشت از ولایت

لوا افراخت از منزل همایون
باستقبال شد چون ماه پروین

برادر را چو همت دید از دور
پر آذر شد چو شمعش چهره از نور

چو قامت سرو همت دید در بر
چو سدره بر کشیدش از آسمان سر

بدست آغوش هم چون کشادند
چنار و نخل را پیوند دادند

بخاک راه همت قامت پاک
نثار افشاندند تا بالای افلاک

چو شاخ طوبی اندر قصر رضوان
فرود آوردش از اسبش در ایوان

بدید اندر برابر در هوا پی
بنای شکر و شادی ساخت حالی

سپاهش را بخلعتهای زیبا
ز عزت دست همت ساخت بالا

بدور جام چون ماه ده و چار
دو هفته طبل شادی زد در اقطار

دل همت چو بگشود از غم راه
گشاد از دل بقامت راز دلخواه

کز آن مرغی که او آورد در دام
بگوی ای سرو با من راست پیغام

دلی کش همچو غنچه سینه شد چاک
کنون تازه است یا خود رفت در خاک

جوابش داد قامت کای سرافراز
دل آن گو که گویم از دلت راز

دل افکار را در عین اکراه
چو ماه شد دیدها اسپید در چاه

پس از عمری بقعر چاه دلبند
بباغ آشنایی یافت پیوند

بآخر غیر از راه عتابش
بزد چون تیره ساخت آبش

رقیب خس شد از حال وی آگاه
چو خارا را ز راه برکندش بآکراه

شده سالیست تا در حصن هجران
دل حیران بخواری میکند جان

نه همدم جز نسیم از هیچ سویش
نه مردم جز نظر در پیش و پیش

ز درد دل درین یکسان احوال
اگر گویم نیاید بیانت صد سال

رفتن همت بشهر بدن پیش عشق لشکرشکن

چو همت از غم دل گشت آگاه
کشید از سوز دل تا آسمان آه

بگفت اکنون که شد کار دل از دست
نشاید دست دل از کار بربست

چنین بسته که کار دل نماید
مگر از عشق کار دل گشاید

همان بهتر که گیرم زین گذرگاه
ببر حد بدن رو آرم از راه

کشم خود را به پیش حضرت عشق
کنم از پیشکشها نصرت عشق

بگویم نکتهای دلنشانش
بدلجویی دهم از دل نشانش

بعشق دل چنان گویم دلائل
که عشق دل بسوزد عشق را دل

چو این اندیشه بهر دل ز جان کرد
سپه را از بر قامت روان کرد

ز رفعت هم عنان با چرخ اعظم
بغرب از شرق شد عزمش مصمم

نه چندان برد با خود عده گوهر
که عد آن کند با خود سخنور

کشید از پیشکش ایثار چندان
که از درکش کشیدی فهم حرمان

خبر شد عشق را کز ملک والا
ز قربش یافت همت دست بالا

اشارت کرد تا از جیفه با
شدندش پیش باز ارکان یکبار

درآمد سرو همت از سر ناز
بپای بسند عشق سرافراز

چو همت در شد از ایوان عالی
ز نور عشق در فرخنده فالی

نشسته عشق باشی خوش از زین
فروزان بر سرش تاج زر از عین

بپای تخت میران معظم
ثوابت وار زیر چرخ اعظم

وزیری چون عطارد نامداری
بتیر هم نشسته تیر واری

دبیران مدبر حکمت اندیش
بکرد سپهانشته چون خط خویش

سپه داران چو بهرام سپهبدر / کشیده بر سپر خورشید خنجر
زخوبان خطای پیش ایوان / شده پر نقش چینی صحن میدان
ز نور فر عشق مهر طلعت / چو ذره گشته گم در سایه همت
چو سایه خاک بوسی کرد پیشش / که شد در سایه گرد از نور خویشش
برسم پیشکش آنگه ز سر در / چو خنجر در میان آورد گوهر
سواد عین از سر سپری یافت / کز از همت نشان سروری یافت
چو عالی یافت رای هوشمندش / چو نی بنواخت از دست بلندش
ببالا دست مرکز جانش بخشید / ببالا خلعت والاش بخشید
بپرسیدش ز رنج دوری راه / بگفت آنگه بزرگان درگاه
که در قصر بلندش جای دادند / در فردوس بر طوبی گشادند
بهر از عشق فرمان شد که دائم / بود سر ذره همت ملازم
چو پای دار دستش الوان نعمت / غذاها روز و شب درخورد همت

معین

معین کرد مهر از چاشت تا شام / طباق زر بخوان آسمان فام
ز دور جام لعل و ساغر زر / زمین بزم چرخی شد پر اختر
نواهای بلند نی ز خرگاه / رسیده تا باوج زهره همراه
بل کرمی سحر کر تا شبانگه / بهمت مهر همدم بود یکدم
پس از ماهی که جوشش غنوز آمد / ز رنج راه همت خوش برآمد
ملک با مهر روزی پیش خواندش / ببزم خاص چون شمعی نشاندش
بگفت ای سرور بالا بلندان / تویی بالانشین هوشمندان
تو داری چون چنار آن دست عالی / از آن داری بکف برگ معالی
تو ابر رحمتی از اوج افلاک / کدامین باد آوردت بدین خاک
کدامین اختر دولت نظر کرد / که خورشید تو در مغرب گذر کرد
کدامین شاخ دولت شد برومند / که شاد تو بر ما سایه افکند

سخن گفتن همت رفیع مقدار با حضرت عشق جهاندار

چو دید این فیض مهر از رای خسرو / بخاک افتاد همت همچو پرتو
بگفت ای آفرینش خاک راهت / دو عالم سایه خورشید جاهت
تو عین شین شرق کوه قافی / ز رایت عین عشرت باد صافی
ز سرها سایه‌ات کم مبادا / سر بی عشق در عالم مبادا
تو داری آنچه می باید بشاهی / نمی باید بدین کس را گواهی
زمین از عین عدلت آب دارد / فلک از عین مهرت تاب دارد
تو داری بر صواب آن خوان نعمت / کز و خان خطا خورد حسرت
ز رایت تیغ تا آیینه فامت / چه شد گر رای هندو شد غلامت
کمینه خیل جاهت راز تعظیم / زنگی سرحد رومت چون میم
نشان گوهری داری خجسته / مبادا سلک او گاهی گسسته
خلف نخلیست در باغ خلافت / که بر دارد ز بی دینان خلافت
اگر چه گوهر گنجینه شاه / سزای تاج سلطانیست از جاه

درون

درون خانه آن تاج کیانست / که سرپوشیده فغفور خانست
بزیر پرده آن خورشید رایست / که نورش پرده سوز چشمهایست
ولی گاهی شود این تاج سروا / که باشد افسرش را همسری یا
دمی خورشید گیرد ملک عالم / که در پرده شود صبحیش همدم
چو با خور ماه پیوندد بیاری / شود نوروز کار شهریاری
ز اصل از میوه شیرینیت صد بار / چو شد پیوند شیرین تر دهد بار

جواب گفتن عشق والی همت عالی را

شهش گفت ای سپر بالا بلندان / چو افسر بر نشین هوشمندان
چو ابرت پایه دانش بلندست / از آن رایت ز دانش بهره مندست
نصیحت از سر اخلاص کردی / بلطف عام لطف خاص کردی
چو بگشادی در گنجینه پند / عیان کن گوهری درخور پیوند
گشادی بوستان مهر را در / طلب کن میوه با وصل درخور

سواری ز ابلق ایام داری | که یارد گرد با تو هم عنانی
گهی باید بزیر چرخ دیدن | که بتواند کمان ما کشیدن
کجا مر ذره را باشد نصابی | کز و خورشید را باشد حسابی
ز خور بخشی که جویای وثاقت | سزای او سرای احتراقت

جواب دادن همت سؤال عشق عالی را

جوابش داد همت کای جهاندار | که بادت بر عدو وار جهان دار
چو پرسیدی بباید راست گفتن | نصیحت راستی نتوان نهفتن
جوان و پیر را عمری عیان بود | که عقل پیر را بختی جوان بود
چو خورشیدش نه بر روزی نشانی | ز رفعت چون سپهرش خاندانی
سپاهی داشت بیرون از شماره | جهان چاوشب رو چون ستاره
ز عکس آن بلال خونش آثار | شفق از لاله و دیدی رنگ کهسار
چو معدن بس که زر در خاک بودش | شدی با خاک کیهان زر ز جودش

چو ابری در عزا از طینت پاک | نمودی آب دریا در کفش خاک
دل فرزانه کو راست فرزند | سهی سرویست از دولت برومند
جوانبختی که پیشش بر افلاک | دوان چون طفل کو بازست بر خاک
بطلعت مطلع مهر شهودست | بعارض آب روی مهر جودست
دم او پرده سوز مهر غیبست | که چون صبح آفتابش زیر جیبست
جبینش لوح محفوظ الهیست | وزو تابنده نور پادشاهیست
نه پیند دست کس بر لوح او پشت | که بر حرفش یدالله دارد انگشت
چو خاتم دست عالی یافت عینش | که دارد حفظ حق در اصبعینش
سپاه بیکرانش گر صد وشاقست | همه یک تن ز نیروی اتفاقست
نفس خود نه تنها پهلوانست | که از جان جمع در یک تن جهانست
پری را صورتش دیوانه دارد | ملک را پیکرش در سجده آرد
شنیدم عقل هست اکنون گرفتار | بقید جادوان شهر دیدار

ز سودای خطایش ناف خشک | دمش در چین فرو بست چون مشک
دل آزاد در بند هجران | چو آهو دیو سنگ دار و زندان
یکی زیشان اگر در قید میرد | جهان در عدل شه صد قید گیرد
سپهشان کاین زمان در قید شاهند | ز روی بی‌سپری در صید شاهند
بجان پرورده احسان عقلند | بدل زان بنده فرمان عقلند
جهان گر گیرد آتش از خرابی | نه پوید جز بسوی آب آبی
ز نسل عقل تا نامیست برجای | مجو از لشکرش یک روی و رای
وگر نازی سر عقل از بدن دور | نباشی نزد عقل خویش معذور
وگر دلرا کشی در قید حرمان | دل آزاری نزیبد از کریمان
همه ملک جهان نزد یکی عاقل | نی ارزد و یک آزردن دل
خصوص آن دل که او جان جهانست | مثالش گنج جهان جان روانست
جهانرا از تو چشم بذل باشد | چو بر دل عین داری عدل باشد

جواب گفتن عشق گرامی همت نامی را

شنیدش گفت کای نخل معالی | ببرگ پروری اصل تو عالی
حدیث دلگشا دلبند گفتی | بدل پیوند جان پیوند گفتی
من این دانم که دارد عقل دانا | دیاری خرم و خیلی توانا
ز رایش غرب نور شرق دارد | ز برداری ز شاهی فرق دارد
دماغی چون چراغش هست اما | نباشد دود داش روشن بر ما
به پیشانی دماغش از عطاست | ندانم استخوانش از گداست
نهال حالش ار بر اصل بودی | بفرع ماشن برگ وصل بودی
چو در خوش نکته‌ای کن آن خردمند | که سلک جوهری جوهر فرزند
چو قطره جست عقد ابر عالی | ز عقدش تازه شد عقد لآلی
فتاد آتش بدام سینه تر | [illegible]
ترا بنیاد عقل ار یاد بودی | ز عقدش کار با بنیاد بودی

اگر چون سروش آزادیست در اصل
تو بر گو راست فضلی از پی وصل

وگر پیشست سرسبزی حالش
چو خضرای دمن شد پایمالش

جواب دادن همت بلند عشق را چند دلیل

جوابش داد همت کای شه راد
چنین دارم ز تاریخ شهان یاد

که اول کس که عالم را بشاهی
مسخر کرد از مه تا بماهی

بفرمان معز یک پادشه بود
که فرخش نام و بر افراد شه بود

جهان از نور عدلش زنده گشته
خصالش را جهانی بنده گشته

اگر چه صد جهان جان در آفاق
جمال شاه را بودند مشتاق

بعزلت بود دایم شاه را میل
که وحشت داشت از انبوهی خیل

بآخر بود خسرو را دو فرزند
سزای شاهی از رای خردمند

بمشرق شد یکی چون مهر واصل
یکی چون مه بمغرب کرد منزل

چو ملک خویش قسمت کرد خسرو
چو عنقا از جهان برداشت پرتو

بکوه قاف چون بگزید دشت
درون غار وحدت منزوی گشت

چو ماه نو کناری جست ز آفاق
که بود از شهر و منزل طاقتش طاق

ز عدل آن دو فرزند جهانگیر
چو دولتشان جوان شد عالم پیر

پس از چندی ز نسل آن دو شهزاد
در اقصای جهان بسیار شد زاد

کنون عقلت از نسل کی شاه
ز نسل آن دگر هم شاه آگاه

شما را گر چه در ظاهر فراقست
بمعنی اتحاد و اتفاقست

جدا چون قطره‌ها از روی سوایند
ولی در بحر معنی آشنایند

بصورت گر شود پیوندتان باز
شود بحری جهان از گوهر ناز

چو برخیزد ز مرآت صفا زنگ
شود کار جهان یکرو و یکرنگ

میان عقل و شه نسبت خطا نیست
گرش داری به بند چون روا نیست

ولی کو از ملایک داشت آزار
نباشد مردمی در قید بیکبار

فرستادن عشق همت کبیر مهر را بجهت طلب عقل و آوردن او را بشهر بدن و بوزارت نشاندن

چو عشق از نسبت عقل آگهی یافت
نشان گوهر از سلک شهی یافت

بدانست او که او را عقل خویشست
وزو بیگانه شاه از جهل خویشست

بیازرد از آزردن او
بر آن از جاش از جا بردن او

بر آن شد کو رود بیرون ز بندش
برد همره وزرای هوشمندش

جهان را تا شود پیرایه نیکو
کند پیوند جانی با دل او

سحاب عفو بی اندازه سازد
بآب رو قبایت تازه سازد

بتاب فکرت او مشتری وار
وزارت را دهد کرسی بازار

بمهر آمد نشان حضرت شاه
که سوی چین عنان برتابد از راه

ز پای عقل بردارد عقالش
نهد از عین بر سر تاج آلش

دهد جان نوش از روی اعزاز
روانش آورد سوی بدن باز

روانی مهر با کف کرد اسباب
بچین آورد رو فی الفور چون آب

ببال قدسیان بر تافت مرکب
ز مغرب شد سوی مشرق بیکشب

باستقبال آن سردار سرور
برون رفتند کبیر اهل کشور

بچین شد یک قبا چون غنچه در باد
چو گل از عطف بند عقل بگشاد

گشوده کرد از پیچاک بندش
برون آورد از چین چون کمندش

چو ماه بدر با قدر تمامش
ز مشرق برد با شهر و مقامش

میان مهر بر رهگذارش
روان بردند جان بر سر نثارش

چو دولت از ره احسان عشقش
در آوردند در ایوان عشقش

چو عقل پیشوا را عشق دریافت
بر سم پیش وازش پیش بشتافت

چو شمعش گوهر و زر ریخت در پا
چو شعله داد بر تخت زرش جا

چو مهر از رخ راحتش کرم بر سید
چو صبحش خلعت زربفت بخشید

بگفت ای اختر برج کرامت
مبارک باد رجعت در مقامت

توئی شاه سپه تا سپهداریم   توئی هشیار ره ما مست عالیم

اساس دولت آمد عالی از تو   سر اسپند مبادا خالی از تو

زهی بی عقل سرداری که از بخت   کند بی تو تمنای سر تخت

اگر دور از تو بودم دار معذور   که عمری بوده‌ام از عقل خود دور

بحمدالله که کشتی جدا پای   بساحل برد موج آشنایی

جوابش داد عقل مجلس آرای   که ای خورشید اوج حکمت و رای

توئی سلطان مطلق در زمانه   فسون عقل پیش تو فسانه

تو گنجی منزلت ویرانهٔ ما   بعدلت این عمارت یافت احیا

مبارک پی اساسی در زمانه   که باشد دولت را بنده خانه

نیفتد رخنه در کار بنایی   که از تیغ تو یابد روشنایی

چو عقل از بند کی دیوانه‌ات   مخوان خانش که خانه اش خانه‌ات

الا ای عشق عالم سوز بی غم   قدم بر چشم من نه خیر مقدم

بن از عقل تو دار جان باد   درو تا جان بود حکمت روان باد

فرستادن عشق همت را بطرف مکانی بود دل گرفتار

چو عقل آزاد شد از قید حرمان   برآمد خوش بروی تخت و ایوان

نشاندش در بر خود عشق بر تخت   که عقل آن به که دارد همنشین بخت

منادی در بدن آوازه افکند   که نخل ملک و ملت شد برومند

همه کار جهان رونق پذیرست   که سلطان عشق و عقل او را وزیرست

بهمت عشق عالی داد فرمان   که روی آور براه حصن هجران

بنیزه ریزه کن بر قلعه دیوار   بدن را دل برون از دام دیو آر

ببست از عنکبوت او را بچونی   بدیدارش رسان از بعد دوری

بمهر از شاه فرمان شد که باکی   که بر تابد عنان از شهر دیدار

چو عقده در میان آن دو بند   میان بند و عقد سلک پیوند

دلی کو را رسید از غم بجان کار   بجانانش رساند در عذار

همی گز داغ دوری شد هلالی   دهد مهرش بخورشید اتصالی

برون رفتند مهر و همت آزاد   بروزی غم زدای و ساعتی شاد

یکی بر بسته بهر دلگشایی   یکی برده کمین بر جانفزایی

روان گردید مهر مشتری فال   سوی مشرق در اوج بخت و اقبال

بهای بر دو ره تا شهر دیدار   چو ماهی خیمه زد بر طرف گلزار

نشانگه چون بود از خویش رفته   ز افکار دلش دل ریش رفته

سحر دولت رسانیدش بجایی   که در برجی رسیدش آفتابی

ز فیضش برج مه پر نور گشتی   زدامش ظلمت غم دور گشتی

چو گشتی دیده زان نورش منور   بدیدی چهرهٔ دل در برابر

در آن خواب از خیال بخت بیدار   چو نرگس گشت مست جام دیدار

ز شادی بود جا کز روی بستر   فتاد از خواب خوش در خواب دیگر

سحرگه قاصد مهر آمد از راه   وفا را از طلوعش کرد آگاه

وفا چون فیض مهر از نور دریافت   زوال گرمی برج ملامت شتافت

ببالین مه آمد در تک و تاب   که مهر آمد ببر برخیز از خواب

چو ماه این تاب دید از طالع سعد   ز جا برجست همچون طرهٔ جعد

باستقبال مهر از شهر دیدار   برون رفتند مه و یاران یکبار

در آمد مهر پیش چون که ماه   بصد گرمی مهر از حضرت شاه

چو خاک بندگی مهر بوسید   ز گرد راه ماهش گرم پرسید

پس از عرض عنایت مهر عالی   بگفتش روشن احوال حوالی

که عین عشق و عین عقل شد یار   وزیشان شد دو چشم بخت بیدار

کنون کار جهان بر یک نشانست   وزین شکرانه واجب صد جهانست

بهمت زمره در سعی ما کرد   در دولت بروی مهر وا کرد

شدست اکنون بسوی حصن هجران   که بگشاید دری بر دل ز حرمان

دلی کو دیو بر دست آردش باز   کند از دولت عقلش سرافراز

نظر از بخت در کارش رساند   سر دیده بدیدارش رساند

رقیب دیو را گیرد پری وار   نبک او را گیرد دگر از عار

دمادم مینی از بخت سحرخیز   نسیم آورده پیغام دلاویز

زند تا چشم بر هم چشم رنجور   ز آثار نظرخانه است پرنور

بود جای این زمان کز وصل دلدار   جهانی را بجا آید دل زار

کنون گاه زمان سازگاری   بباید ساخت میل کامکاری

چو مه را از رخ مهر جهانتاب   برآمد سیم چو نیلوفر از آب

شکفت از مژده مهرش دل تنگ   چو غنچه گشت از شادی بصد رنگ

نشستی با وفا هر روز تا شام   شمردی روز از مهر دلارام

زهی شادی جان بیقراری   که دارد چشم وصل از غمگساری

رسید تشنه را عمری لب جان   کنون بر لب رسید آب حیوان

صفت دل حیران در قلعه هجران

مرا فکر عزیز از خواری دل   چنین گوید حدیث از زاری دل

که دل در بعد هجران و تب سالی   ز غم شد بی مه رویش هلالی

چنان بگداخت دور از روی جانان   که شد چون شمع تابش از رگ جان

نبی آمد که بکشد از نیازش   رقیب از مرده نشناخت بازش

اجل در مردنش صد بار بشتافت   ولی در خاک و خون بازش نمی یافت

اگرچه ضعف هردو مشترک بود   نظر نیز از وجود او نبک بود

ز نیش خط او بر عارض پاک   نماند جز غباری بر دل خاک

ز چشم مست او در خانه تار   بکنج غم خرابی ماند بیمار

نه جز ناله هم آوازیش محرم   نه غیر گریه دمساز شبی همدم

ز بیهوشی چو رفتی از تنش تاب   نظر از دیده بر رویش زدی آب

چو کردی یاد تخت و تخت و ایوان   شدی بر روی بساط خاک زندان

ز طبل و رایت خود چون زدی آه   علمها برکشیدی همره ماه

تن بیمار او را موی از آزار   بباید غمزه کشتی تیغ خونخوار

خم زلفش چو بر گردن فکندی   شدی سر رشته عمرش کمندی

نبودی بر یاد خال از کمیفش دم   چو حب مشک بستی خونش آندم

قبا بر سرو قامت چون دریدی چاک   بکشتی سایه وار از مهر بر خاک

ز لعل ساقی افتاده بصد رنگ   چو طفل غنچه لب پرخنده از اشک

چو بر چاه ذقن گشتی رسن تاب   مغاک دیده کردی غرق خوناب

شدی بر یاد آب آشنایی   کنارش چشمه خون از جدایی

گهی خوردی ز عهد توبه افسوس   گهی جستی نشان از نام ناموس

گهی از صبر رفته یاد میکرد   بتلخی جان شیرین شاد میکرد

شبی آخر چو روز هجر تیره   ز ظلمت چشم حیرت گشته خیره

نه شمعی در نظر جز مهر ماهش   نه بر بالین چراغی غیر آهش

نهاد از تیره روزی روی بر خاک   تضرع کرد و پیش حضرت پاک

مناجات دل مستمند با حضرت خداوند

بگفت ای دلفروز تیره روزان   تویی مرهم رسان سینه سوزان

میان جان و دل پیوند از تست   گشاد سینه دلبند از تست

ز قربت کار دانا را قرار است   اگر بنوازیم نزدیک کار است

خداوندا بحق ذات پاکت   که در وحدت نگنجد اشتراکت

که از آلایش غم ساز پاکم   مبر با داغ تنهایی بخاکم

بحق جلوه حسن صفاتت   که و پیداست نور عین ذاتت

که بخشش از جلوه چشم جلایی   ز نورش دیده ام را ده صفایی

باسمایت که از قلب مظاهر   هزاران حسن دلکش کرد ظاهر

که ظاهر کن ز وصل حسن کامم   بحسن خویش عالی ساز نامم

بانوارت که از مشکات آدم   تجلی میکند بر عین عالم

که بخشش انسان چشم را سروری   بده دوران چراغ وصل نوری

بآب نوح کامد بی عذابی | پس از نوحه بروی کارش آبی
کز طوفان اشک چشم سایل | رسان کشتی امیدم بساحل
بابراهیم کورا در کرامت | گلستان بودی از آتش سلامت
که بر خوان خلیلم میهمان کن | بروی‌ش آتش من گلستان کن
بیعقوبی که بعد از هجر دلبند | گشودی دیده‌اش از راه فرزند
کزین بیت الحزن بگشای راهم | بیوسف روی خود بنمای راهم
بیوسف کز پی زندان دلگیر | عزیزش ساختی از حسن تعبیر
که چشم دولتم از خواب بگشای | سوی یار عزیزم راه بنمای
بایوبی که بعد از خانه سوزی | نجات از تاب دودش کرد روزی
که کار رجا ازان آید بدودم | نما شمع لقا یکدم ز دودم
بموسی کز شبانی در ره طور | شبان تیره بردی راه با نور
کزین تاریکی هجران شب تار | تو روزی کن بچشم نور دیدار

بداودی

بداودی که از سوز غم او | شدی چون موم آهن از دم او
که در دعوت دم من گرم گردان | دل بدخواه بر من نرم گردان
بتایید سلیمان کز پی غم | گرفتی دستش از پیوند خاتم
که چون خاتم رهین دست دیوم | تو دستم گیر و برهان از غریوم
بآه یونس اندر قلب ماهی | که روشن کرد در راهش سیاهی
که در دریای ظلمت غرق خونم | زپایان بر کنار آور چو نونم
بدان رشته که بی سوزن در افلاک | گرفته جیب عیسی برد از خاکم
کزین زندان بکیدم میتوانی | که چون عیسی بخورشیدم رسانی
بدان نور هدایت در شب داج | که خورشید رسل دارد زمعراج
کزان مهر شفاعت بی دریغی | بده یکذره کارم را فروغی
بآب روی اشک صبح خیزان | کزان دریای رحمت گشت ریزان
که دارم از عطش در سینه تابی | نشان ده آتش دل را بآبی

در آن زاری دل آن شب تا دم روز | چو شمعی دم نزد از گریه و سوز
ز فریاد و فغان چندان خروش بر زد | که خواب از دیدهٔ دولت بدر زد
زبس کافشاند سیل از چشم بیخواب | برد از ره غبار هجر را آب
زسینه شعلها چندان برافروخت | که دیو از شهاب تاب او سوخت
در دولت که زد در اضطراری | که گشودش حق ز هر باب کاری
نزد گامی کس از راه نیازش | که کام دل نیامد پیش بازش
براه مهر صبح از صدق زد دم | برآمد روز وصلش از شب غم
چو پر و از راستی ثابت قدم رفت | بروا ز بادی آسیب کم رفت

رسیدن همت بقلعه هجران و خلاص کردن دل از بند زندان

مرا فکری کزین زندان زحمت | همه بر دلگشایی داشت همت
چنین گوید که چون همت بعزمان | ز مغرب رفت سوی حصن هجران

سپاهی

سپاهی برد با خویش از بلندان | برو عالم ز تنگی گشت زندان
ز بس کز خیل هادی برج برخاست | ستونها تا بچرخ ماه شد راست
ببرج حصن هجران تا رسیدند | بسی راه دراز از بر بریدند
حصاری دید همت شد و تیره | چو طبع جاه جوی و رای خیره
میان دیو ساران دیولاخی | بتلب خاک ز آتش کرده کاخی
برآورده ز سنگ خاره کوهی | زده درگرد آن گردان گروهی
چو دیوان خیل همت را بدیدند | چو شیطان از فرشته در رمیدند
چو خورشید فلک قفل سحر را | بتیغ خونفشان بگشاد در را
در آن ظلمت سرا چون شعله دود | در آمد تیز با تیغ زراندود
صنوبر وار سایه بر دل افکند | چو سروی دید دل را پای در بند
بپایش ساخت چون باز اشک شبگیر | روان از پای او بگشاد زنجیر
دل از همت چو دید این سربلندی | بسر داری رسید از پای بندی

بتکر و صبر سپر بر آستان سود — که فرق از همتش بر فرقدان سود
برون آمد ز عقد ماه جاهش — بر آمد یوسف دولت ز چاهش
بفیروزی از آن دلگیر زندان — برون آمد چو گل از غنچه خندان
سپاه عادرا از ظلمت دل — بر آمد آفتاب طالع از گل
الفهای قد از تعظیم و اکرام — بپای دل دو تا کردند چون لام
بزد دل از مدار گردش تخت — چو نقطه پنج نوبت بر سر تخت
چو دید القصه از هجران جدایی — کشیدش دل بباغ آشنایی
روان با صبر و همت شد شتابان — چو دریا لشکری اندر بیابان
سپاه دیو کز همت رمیدند — فغان پیش رقیب از وی کشیدند
که آمد لشکری پس کین شتابان — روان از ریگ افزون در بیابان
بهم صد بحر خون در بر کشادند — حصار سحر را در بر کشادند
بر آوردند گرد از خاک ریزش — زدند آتش بخندق و آب خیزش

رقیب از لابه آن تیز گوشان — چو خر گشت از فغان سگ خروشان
سپه را گفت کز سرحد سگسار — روان گشتند سوی شهر دیدار
ز دیوان چون سگ دیوانه در تاخت — بسی ره سوی صحرا گرگ و دد ساخت
پلنگانی چو روبه حیلت آموز — شکار انداخته در خیز چون یوز
شکار افکن ز خیل دل شکاران — چو سگ رفتند دنبال سواران
چو دل بر داز کمین آن سگان بوی — چو شیر آورد در چنگ سگان روی
سبک بگرفت آن دیوان دد را — بدفع آن سگان بگرفت خود را
سپه را گفت کز ره باز گشتند — بکشتن شکار انداز گشتند
سر سگ سیرتان سپر گشاده — شد از گردنکشان خونین قلاده
ز برگ سبز تیغ اصحاب هیجا — شکار از دست و پا بستند حنا
سواران بس که از پیکان پیکر زن — فشاندند از ترش و یاران سگ آهن
بجوز الکلب اکبر همچون خنجر جنگ — ز موج خون شناور شد در آن رنگ

شهاب نیزه دیوانرا در آن راغ — چو سگ کردی سپر سودا زده داغ
ز بسیاری خون کز سر گذشتی — سر دیوانه زان صحرا گذشتی
رقیب از خیل چون شد پیچ و رو تاب — گریزان چون سگ دیوانه از آب
گرفتندش بآخر لشکر دل — روان بردند آن سگ را بر دل
دلش میخواست کشتن همچو سگ خوار — که دندان داشت زان دیو جگر خوار
ولی برخاست همت دفع آزار — ز دل درخواست کرد آن سخت جانرا
دل از آزار او بگذشت کم چند — بزنجیر زرش افکند در بند
بقید زر چنان دستش فرو بست — که شد بیرون بزاری زورش از دست
نظر را گفت تا از اشک سیمین — کشیدش میل در چشم جهان بین
سگالش ساخت چون خود در خور داد — حصار سحر بر وی ساخت زندان
در قلعه بر آوردند از سنگ — که در سختی بمیرد آن خر از ننگ
ز غیرت گفت دل خیل نکو را — که بگرفتند غیر زشت خو را

نظر را گفت تا آتش بیافروخت — بپیش چشم مردم غیر را سوخت
که زد یک در درین زندان آفات — که بگشودش بها از صدر و مکافات
نیابد خس که خاست آتش افروخت — ولی آخر بخواری خود بر آن سوخت

رفتن دل با غمزه و با همت بشهر دیدار

چو فارغ شد دل عیسی از حشر — چو موسی شد سوی دیدار بر سر
روان شد در رکابش لشکر شاد — زمین از سایه شان پر سرو شمشاد
بیابانی که شد از شور زندان — چو نخلستان شد از بالا بلندان
چو غنچه دل پر از چندین جدایی — رخ آورده بباغ آشنایی
زمین از عین نعل نعل کوشان — چو دریا در زره گردید جوشان
در آن دریا بباد آشنایی — سواران را چو کشتی بادپایی
دل از اراز سوای قامت یار — همی برید قلب راه الف وار
چو عقده ره ببوی زلف بستی — بشبگیری دو منزل در شکستی

اگر بر دیده تیغ و تیر خوردی / بشوق غمزهٔ نرگس می شمردی

بیاد گلشن رخسار چون آب / بروی سبزه می غلطید بی تاب

دل و همت بدین کوته شتابان / همی رفتند در روی بیابان

رهٔ بی حد و پایان آن دو پرداز / بسر بردند تا سرحد دیدار

چو دل از باغ قامت گشت خرم / نسیم همنفس را گفت در دم

تویی در پیش من از همرهان پیش / برو در پیش ماکاری و درویش

زجانداران تو جان داری بیادی / ز دل بر سوی دلبر خبر بادی

بگو دل را که جان از غم بر آمد / برا خوش چون ره هجران سر آمد

وگر از روی سوزنیت دل بتابست / عنان تابد که در خورد عتابست

نسیم آورد رخ چون باد در راه / بجلوه‌گاه چمن آمد سحرگاه

گلی کز دل چو لاله بود داغش / چو غنچه بوی گل زد بر دماغش

بدیدار زره نسیم ناتوان را / براه آورد دل آورد جان را

نسیم از گرد ره چون روی بر دید / بخاک افتاد و خاک راه بوسید

بگفت ای آب گلزار جوانی / مرزاد آبت از باد خزانی

دلی کز کوی هجران داشت دیدار / رسید امروز از همت بدیدار

چو آگه گشت از آن چمن فتان / گران دل برسید جانش بجانان

بسوی قبلهٔ دل روی جان کرد / باستقبال امیر از او دوان کرد

نخستین روی مهر آورد در راه / چو عین نقل دل افتاد در راه

زروی مهر پیشش خاک بوسید / بروی خوش دل او را کرم پرسید

پس از وی پیش شد قامت بلیلی / قدش سهم سعادت را دلیلی

چو دیدار تیر واری طلعت دل / چو سروی در نماز افتاد مایل

بعقد قامت نمازی کرد دلرا / دعای جان درازی کرد دلرا

باواز بلندش دل ثنا گفت / میان مردمش طال بقا گفت

برآمد از قفایش زلف سردار / زمین بوسید پیش دل برخسار

دل از هم زکر در چو دیدش / چو از شبدیز خم در برکشیدش

روان شد غمزه نیز از خانهٔ خویش / سر اندازان چو چوگان رفت در پیش

ز روی لیش دیدهٔ دل روشنی دید / ز روی مردمی چشمش ببوسید

صدور از دور روی دل چو دیدند / روان از سینه بر پایش کشیدند

بگفتند ای در دریای شاهی / تو دری از تمنا او رجاهی

تو آن آیینه از پرتو ذات / که حیرانست در جسم تو ذرات

ابد تا از ازل حد اشکال / دو حرف تاجت آمد بر کنار

تو آن ابری که هر جا سایه کردی / ز کوهر خاک را پیرایه کردی

تو آن صبحی که هر جا رخ نمودی / ز روی مهر زنگ غم زدودی

بحمد الله که سرسبزی دگر بار / بر آورد دست نوروزی گل از خار

زهی وصلت که دور چرخ بدکیش / چو تیر تیر داد و ره در خانهٔ خویش

زهی راحت که از دست تو تا جست / دیار دشمنت شد چون کف دست

فرود آسیه چو آب زندگانی / گر عین آشنایی را روانی

میان بگشا بر آغوش باقیات / گر بر خوردار از بستان قامت

چو گل دل جمع دار از روی یاری / که بر گ گلشن رخسار داری

صفت بهار و طوی کشیدن امیر حسن دهلوی دل غمزه را در باغ رخسار

در آن موسم که بر لوح طبایع / قضا زد نقش الوان بدایع

غبار خامهٔ ریگ بیابان / عیان کرد از حواشی خط ریحان

لب گلها بمعنیهای رنگین / رموز صبغة الله کرد تلقین

بزرین نایژهٔ مهر دل افروز / روان شد ایلچی از نیر نوروز

زصبح او را قبای آفتابی / کله بارانیش بهرهٔ سحابی

چو ترکان تاج نوروزیش بر سر / چو منشور از بهاری کرده در بر

بزر بنوشته حکم آل تمغا / بعقد وصلت گلهای رعنا

درخت نار را پستان دمیده / بلوغ ناربستان نارسیده
پی تجدید عهد میوه گلشن / گشادی پای آب از عقد بهمن
صبا بگشاده روی بکر لاله / ز غیرت سنگسارش کرده ژاله
عروس گل بنوروز همایون / ز مهد غنچه روی آورده بیرون
چو ترکان لاله و نرگس بهر روی / براتش کاسها چیده پی طوی
امیرانه ز طرف قشلاغ / مقام یایلاغ آورده در باغ
بسور نوعروسان ریاحین / ز حکمش سور بستان بسته آیین
بنظاره پیش رو و پاش باران / ز ابرش اسب بوزی دسته باران
چو زیر برف تا برخیزد از راه / نشسته بر خز سبزه سحرگاه
بسور مقدم شاه از پی طوی / گل سوری کشیده برگ صد توی
قضا در روز بازار صنایع / نهاده چارطاقی از بدایع
مرصع کرده شبنم از تجلی / بمروارید و گوهر خرگه گل

روان شد دل بباغ آشنایی / چو گل خندان پس از داغ جدایی
ز نقل او ثریا ره گرفته / عنان مهر در کابش گرفته
امیران چون کواکب در رکابش / ستاره سان زره پوش آفتابش
ز غمزه دیده نورانی نظر را / دو دیده باز دیده یکدگر را
بهشت سروقامت در رسیده / ز دولت کار دل بالا کشیده
صنم فرمود تا هر روز از ارکان / یکی دل را بمهمانی کشد خوان

مهمانی کردن مهر دل را روز نخستین

نخستین مهر را کنا که امروز / بگلشن بر خاک خوانی مجلس افروز
بحکم ماه مهر مشتری رای / پی اسباب خود شد مجلس آرای
ز بس کز قبه زر خرگه افراشت / سرواری زمین در باغ نگذاشت
چو دل آمد درون باغ انور / فشاندش مهر بر سر خرده زر
چنان دید از نثار مهر مایه / که بستان زا درم چون گشت سایه

ز بس کز تیغ و تاجش مشک پرداشت / چمن از سوسن و نرگس مینا داشت
بخلعتها و زو شد موزش خاک / ز طاق اطلس زربفت افلاک
بطرف شرقی باغ دل افروز / بخاک افکند فرشی مهر زر دوز
میان گل نهاده تختی از زر / بر او از جزده کاری بسته زیور
بگرد تخت کرسیهای زرکار / چو انجم گرد تاج مهر دوار
بر آمد غنچه دل بر سر تخت / بر دیش تازه از صد دل گل بخت
امیران سبزه پیش تختش / زبان او بفیروزی بختش
پری رویان چینی دست بر هم / زانوی چو چین طره در هم
نموده نقل و می ز آیینه خاک / چو عکس اختران و مهر افلاک
ز روی ساقیان در جام مهوش / عیان بر عکس عکس آب و آتش
بجام زر شراب زرد ساده / همه جامست گویی نیست باده
نوای مطربان در بزم نوروز / چو صوت زاری عشاق دل سوز

نگاران مرتع کرده آهنگ / مقامی پرده سوز آورده در چنگ
در اوج نه حصار ره زننده / صدای نغمه زیر او فکنده
بزرگ و کوچک از مستی مجیر / نهفته سر مخالف رخ ز مهضر
بحسینی در حسینی صوت هارات / ز لب مقلوب وجه اندر کم و کاست
ندیمان در دوگاه زینت و فر / بشه نازان و گردانیده ساغر
ز راه کاسه گیری یافته سود / برون آورده کاسه بخیه عود
ز بس کز شوق جامش گشته تا آن / تراشیده ز چوب خشک کاسه
ز سر بجری اصولی نیز کرانه / روان بر رود هاراه ترانه
بتقریر و بتحریر اهل الحان / عمل دار نهاوند و صفاهان
نگلک نی عمل دار عراقی / نیاورده ز خوبی هیچ باقی
بهر جا زعقد نی کرده فراموش / حسابش بوده دف را حلقه در گوش
چو دور آفتاب باده شد گرم / زوال آورد در روز شرم و آزرم

زمی گردیده بارا زبان لال / محال گفت و گو افتاده با حال

ز گلبانگ بتان در کلیسا تنها / خروشان شد چو بلبل مرغ جانها

بهر گه گل دف آورده نوایی / روان بر رود گفته ماجرایی

ضرب و طعنه زدن دف تنگ روی با گل خوشروی

چو دف از دستیاران داشت غلغل / برون آمد بضرب دست با گل

منم گفتا سر و بر حلقه راه / بهر رویی ز دور چرخ آگاه

بدستان چرخ را در حال آرم / که نقش از احسن اشکال دارم

اگرچه دور چرخم ساخت چنبر / بچرخ چنبری درناورم سر

چو شهبازم بدور خویش مایل / ازان بربسته زرین جلاجل

چنان دورم بعزم صید نیکوست / که در دوران ز آهو برکنم پوست

بود در پوستم صد نکته تم پشت / بگویم گر زنندم بر لب انگشت

چو موی مهوشان با حلقه ام خوش / از آن گاهی بر آبم گاه بر آتش

بهر بحری محیطم چرخ دوار / کمر زان میزند بر روی سوار

چو چرخم بر سر آتش مکانست / که گردش من مدار اختر انست

کمر بر لب مهوشی اسرار / ازین رو میزنند آبم برخسار

چو میزان اصول اهل محضر / ترازو سان کنندم در دهان زر

درست بکرم در ضرب پاکست / بآتش گر دهندم دم چه باکست

منم پروانه مرغ سحرخیز / بر آتش دم بدم آهنگ من تیز

چو طبل هر قلندر پوست پوشم / چو جوق حیدری حلقه بگوشم

چو زالم خشک اگر شد پوست بر بر / سر رویین تنان دارم بچنبر

نیارامم ز دست هر جفاکار / که دارم زیر پهلو آهنین خوار

نتابم روی مهر از طعنه خلق / اگر جانم رسد بر چنبر حلق

تو ای گل گر خسیسی با خسانی / اسیر رنگ و بوی ناکسانی

ز رنگ و بوی رنگ و خجلت آید / ز بویت رنگ در دسر فزاید

شدت با خار آتش دانی آمیز / فکندت لاجرم در آتش تیز

عروس باغی و شوهر هزارت / بکارت بی نوا از خار خارت

بکبری دامن عفت زدی چاک / که خار تیز شهوت بود بی باک

بهر جنس دیده دوزی از پی شوی / که داری سوزنی از خار بر روی

تو زین سوزن تمامی چاک دامن / اگر چون عیسی ای پاک دامن

گشادی غنچه با رویی خندان / ولی لرزان چو بیدی بر سر آن

اگر در سبزه داری کشت شمع / مکن در زله بندی جنس دهان جمع

منه در روی هم وجهی که داری / که خواهد شد زرت بر باد خواری

اگر نه عیب در خواری فکندت / چرا نان بر سر نیزه دهندت

ز خارت شوکت نیزه بسی بود / ولی از بادی افکندی سپر زود

تو طفلی ز آب و آتش دیده گریان / نه چون من دیده گرم و سرد دوران

چو طفل ناز پروردی نه مردی / که بر چینی لب از هر باد سردی

نه مرد نیزه و میدان کاری / چو طفلان بس که بر چوبی سواری

منم تا بر کف خوبان نشسته / ترا شد دستها بر چوب بسته

ترا از کیست بر کوه پستیاری / که چون من در نوا دستی برآری

چرا دایم تو از لبهای بی کام / منم دست خوش سیلی ایام

جواب دادن گل نازک بدن دف طعنه زن را

چو گل را طعنه دف رفت در گوش / برآمد سرخ و زد دود از جوش

بگفت ای خام طبع بی سر و پا / که هر دستت بدستان برده از جا

نشست خاست گل رویان مهوش / بگردانند زین دستت بر آتش

بآتش گر دهندت تاب زیباست / که چوب کج بآتش میشود راست

بهر مجلس زنندت دست بر دست / زنی زان چون زنان بر روی خود دست

چو هستی زیر دست طعنه مرجا
مکن دعوی دست درا بالا

تو سیلی خورده‌ای سر نیک و بد را
به بستان برمکش سر جای خود را

بدعوی برمکش سر جای نخچه
که داری سرخ روی از طپانچه

چو هستا ز شاه ضرب چاره سازی
بشهبازی ببازی طبل بازی

نهاده خشک نانی چند در جیب
ترا از زله بندی میکنی عیب

چو سفره لب ببند و سر زه مخروش
که گر دوست خشک نانی حلقه در گوش

اگر تو پوست پوش و پاکبازی
دل خود جای سیم و زر نسازی

ز زر چندین درستت در میانست
ز بیخ و مهر فقرا نیست نشانست

تراگویی که طفلی ساخت خوارست
تو گز پران رای کو و قارست

چو طفلت دیگری شوید رخ از ناز
نوازد بر سر دستت با غواز

ز وجه خود بگفت آوازه چو بی
کند زر بر میانت بانگ کوبی

قد تو طوق و تو چون طفل گستاخ
بگردن در در مها کرده گستاخ

منم بارای سیراره چو ابنم
که ازو دانش صید روح دانم

ز زر تاج وز گوهر ترک دارم
اگر خوبی فروشی برگ دارم

سلیمان سریر بوستانم
زده از بال مرغان سایه بانم

چو بیرون از نگینم جام جم نیست
اگر تختم رود بر باد غم نیست

چو شمع گر رود بر باد افسر
سرافرازم ببرگ افسر زر

شبستان گلستان را چراغم
که چون صبح آتشین آمد دماغم

منم یوسف عزیز مصر بستان
ز غنچه یافته تنگی زندان

ز خونین پیرهن دارم تحمل
وز او چون چشم یعقوب اشک بلبل

ز داغ من شقایق تابدارست
که آتش برگ علیم آبدارست

کلیم موسی صفت روشن ز جیب است
که در وصلت عصایم از شعیب است

ز حق با برگ چون حبیبت خوانم
چه عیب ار مرغ شب سازد بنانم

ز خلق مصطفایی بوی دارم
ز خاک راهش آب روی دارم

گیاه باغ فخر عالمینم
بت از فخر سر سبزی یمینم

چو هستا این کری از باز ابرختنم
چراغ گلشن رخسار چمنم

چو گل دف را بخجلت این قیاد او
گرفته گوش رخ بر خاک بنهاد

نگوید تا از و گوید ما ز دست
ز گل چون غنچه لب در پوست دربست

چو شب شد در گلستان کواکب
دف مه را ز کف افلاک غایب

دل آمد با خیال چمن سرمست
بپای قصر در مهتاب بنشست

نظر را ماجرا در آب میگفت
حدیث دزد با مهتاب میگفت

برخاستن قامت بام مهمانی

چو صبح از رایت بیضای افلاک
لوای زرنگار افکند در خاک

ز چمن آمد بقامت امر عالی
که سازد راست اسباب معالی

میان بند و بمهمان داری دل
سرافرازد به بخت مکاری دل

روان قامت بعزم بزم برخاست
بجلس بات کردن مجلس آراست

ز نوی باغ تا گردون نه توی
بطوی افکند نعمت توی بر توی

میان بوستان تختی ز دارزیم
پس از شاه و خوانها کرد تقسیم

برآمد دل چو عنبر وار بر تخت
ز قدش دید قامت رفعت و بخت

کشیدش مسکش بعد از اباها
کمرهای مرصع با قباها

ز چنگ نی بهر در آمد چه ناله
اصول نی بچرخ افکند ناله

بپای سرو شد چون سایه داران
زمین پاکوب از دست نگاران

بلندی یافت در سر نشاه می
برآمد خوش نواها از دم نی

چو طی گشت از میانه قالی قال
بزینت شد زمانه حالی حال

میان نخل و نی از راه پیوند
برآمد گفت و گوی از نکته چند

چو نی را بود بادی در سر خویش
ز سرداری نخلش سینه شد ریش

منم گفتا هوادار سرافراز
ز سرداران قبول راست دمساز

دمی تا یابم از لبهای چون قند
ز جان شکرین بریده پیوند

دم داده همچون مار زافسون / چو شیر از پشه آورده بیرون

چو شیرم لیک آتش همدم جان / چو مارم لیک با زهرم به دندان

نه مارم من که ثعبان دمانم / که از دم دم بدم آتش فشانم

اگرچه سوخت دیده نور نارم / به دیده دود و دو پرده دارم

بچشم گرچه زد انگشت مردم / ره عشاق از چشمم نشد گم

نهند انگشت بر چشمم که مخروش / بافغان زان نهم انگشت بر گوش

هنر دارم هنر انگشت بر دست / چرا چشم بدستان سرکشی بست

بانگشت ار کشندم دیده از خشم / بدبسپازی نهم انگشت بر چشم

نهم انگشت بر دیده چو خاتم / ولی با دم نه فرمانست چون جم

زداغ حق جگر سوراخم و مست / وزانجا میزنم دم تا نفس هست

کیم داغ شهی ام بر جبینست / نیم هستی و فخر من همینست

میان بچه مام اردم چو شمعی / زسوزم زنده مردم جان جمعی

مرا تا از نخستانی فیه روحیست / چو عیسی بر دم از غیبم فتوحیست

جگر سوزم بدرد زاری خویش / شکر ریزم بشیرین کاری خویش

مکش خود را بمن ای نخل بالا / ز شیرینی خود منمای سودا

مجو همچون مناری سرفرازی / گر از قامت درازی بی نمازی

بطلعت از شکم خواری درشتی / بکنیت چوب دست خارپشتی

تو کج دستی از آن بر بند دستت / ز دست کج نیاید جز شکستت

کشی چون اهل دوزخ سیمه جوست / که حبل من مسد در گردنست

زخست با هزاران برگ در بر / بخرمای قسر وی آوری سر

زساق و ساعدت پیداست خواری / چرا چون نازکان با گوشواری

چو زد خارت ز ساعد سیخ بنشین / سرانگشتان مکن چون غنچه رنگین

چو طاوسان زپا در انفعالی / مکن جلوه که در ع پیچ بالی

تو عالی شکل و من با دم زاعزاز / کم اعجاز نخلت را سرانداز

مکن زنما دکی بر جای بنشین / ببین بنویسش از مردان پیشین

جواب دادن نخل [illegible]

چو نخل از نای بی این طعنه بشنید / زطعن او درونش خسته گردید

کشیدش موی بر تن تیغ از خشم / عقیقی خوشها آویخت از چشم

بگفت ای بی زبان سر بریده / بر و دم در کش و بر دوز دیده

تنت هست از سر بریده ور رفته / تو بی سر عالمی در سر گرفته

مگو شیرم که چون روباه دم کش / کشد باد غرورت سوی آتش

دمت دادند در باد او فتادی / بدم آوازه ات بر باد دادی

چه می بندی میان هر دم بدعوی / زبان بربند ای خالی زمعنی

تو بربستی میان آهنگ ره را / در انبان توشه نه رسم و نه ره را

هیر انبانی انبان بند داری / بهر مجلس هر انبان زاری

تو ماری و نشت سوراخ پیدا / برون آنگه نفس از پوست بابا

ترا از نخل من خاری بدستست / گر از یک چوب صدنی را شکستست

مجو کام از لب یار دهن باز / که هم دم نیستی در پرده راز

نهند انگشت بر چشمت گویان / که داری چشم بد چون هرزه گویان

ز سر داری سرت را باد دیده / که میل سیم در چشمت کشیده

من آن شیرین بر خسرو لوایم / که زیر پای شیرین بست جایم

بهشتم من نه نخل باغ ابرار / که جوی شیر دارم با عسل یار

ز نخل موم نخل انگبینم / که نیش و نوش آید هم نشینم

شم ز ولیده سر عریان و مدهوش / نه همچون تو قصب بند و قصب پوش

فتیله گشته سر همچون چراغم / از آن از سیخ بر پهلوست داغم

مرا این پایه بس کز راه رتبت / شدم همشیره آدم بطینت

ز خاک زرع آدم خوشه چینم / نوا و برگ بس باشد همینم

تو دار قد آدم بصد دست / ز گل نقاش صورت نقش می بست

بحسن یوسف معنی رسیدم / ازان صد بار دست خود بریدم

سلیمانم که حکم من روانست / نگین لعل در دستم نشانست

ز بادم مروحه بر دست کاریست / که برگ خوانم از زنبیل بافیست

نهالم نامی از خاک مدینه است / که سلک گوهر من زان خزینه است

چو از صدر عرب دستم معلاست / مرا صد پایه از معراج پیداست

مرا با سرو انسانیست پیوند / نه تو سهمه من بکجا زبند

چو از نخل عرب دید این بلاغت / دم نی رفت بر باد فراغت

ز سول تیغ نخلش دم فرو شد / ز خوفش بند بند از هم فرو شد

برین راه دراز آهنگ آرزو / بسر بردند جمعی مجلس افروز

چو شب زآهنگ دور چرخ اعظم / فرو بست از نیستان فلک دم

ز نخلستان این بستان اخضر / بجای خوشه طالع گشت اختر

دل آمد با خیال حسن دلجوی / چو سروی مایل از نی تا لب جوی

ز خون دیده دم با آب میزد / بپیل اشک راه خواب میزد

چو شب آمد بپایان چشم بردار / بزلف آورد رو از جمع عیار

طغرا کشیدن زلف سرحلقه معشوقه
دل بیتاب نگاره را

بگفت امروز ای سردار مقبل / میان بربند بر شادی دل

به پیش پاش چندان مشک کش / که درکش در نیارد فهم درکش

دوتا شد حسن پیش حسن گلبوی / دو تو ترتیب کرد اسباب یکسوی

بره چندان کشیدش عقد گوهر / که سرگردان شد از نوی گهر زیر

میان باغ دلکش بر سر آب / نهاد از آبنوسی تخت اسباب

طناب خیمه از هر کرانه / بغرق مهر و مه زد شامیانه

بخار عود تر در دیده سر / چو تاب دود پیچیده در آذر

رخ جام شبه از باده زنگ / چو شب زآئینه مه یافته زنگ

دم عودی که تار جاد میزد / بر غوله که بر باد میزد

کمانچه بس که در مویه فغان داشت / تو گفتی موی موی او نشان داشت

ز بس در کار طنبک سر زنش کرد / مگر گفتی زبانش مو برآورد

چو دور جام شکین شد مسلسل / خرد را ملک سودا شد مزلزل

ز سرها دور شد قید تکلف / برآمد خاطر از دام تصرف

زبان حال با طبع سخنگوی / بسر می برد راه فکر چون موی

درآمد با بنفشه در کشاکش / برآمد سرگذشت چنگ را خوش

مناظرهٔ چنگ با بنفشهٔ ناتوان دل

منم گفتا ظریفی دلنوازی / بشوخی پرده سوزی پرده بازی

چنان از نازکی زار و نزارم / که پرورده خوبان در کنارم

کشیده دامن نخوت بنازم / که هم زانوی خوبان طرازم

گرفته دامن سروی چو رودم / ازان هم راست هم تر شد سرودم

همه بر دامن چنگست کارم / ازان چنگش ز دامن وا ندارم

چو کشتی گرچه پیوندم بیاریست / چو دریایم جدا ول بر کناریست

کمان پشتم ولی تیرم چپانیست / که بر پهلو ز تنگانش نشانیست

رگم چون شمع زار و پر جفاکیش / ز ناخن گیر بر جانم زند نیش

چو نور دیدهٔ اهل صفایم / ازان شد عنکبوتی پرده هایم

من آن طوطی وش بلبل شعارم / که چون عنقا ز مردم بر کنارم

چو بلبل ناله ام تا هم نفس شد / شم پرده دیوار قفس شد

ز زاری نالهای زار دارم / که بر چوب قفس منقار دارم

مرا سر رشته از حق بی حجابست / که در حبل الوریدم صد طنابست

کسی کو میزند در رشته ام چنگ / ز پستی بر بلندی دارد آهنگ

مرا تا پوست شد خشک از غم یار / ز پهلو استخوانها شد پدیدار

ز بار یار اگر قد شد دو تایم / بجانم تا رگی باشد بجایم

ز دست او اگر صد نیش دارم / گرم دیگر زند بر ریش دارم
تو ای ازراق شکل کوژ رفتار / که در طفلی خرف گشتی بیکبار
چو زالان زان دم ازرق تو شد برد / که از بردالعجوزی پوده پرورد
بس این پیری ترا از زندگانی / که پیری میکنی وقت جوانی
اگر پیری چرا در گشت بستان / شوی در پیش با عشرت پرستان
اگر هستی جوان قد دوتا چیست / چو پیران در بر نیلی ردا چیست
ز سر تا پای بر بسم بسته ازرقی / نهان در نیل ماتم تا بفرقی
تو بوک ماتمی من پا ز سورم / تو دودی تیره من مشکات نورم
ترا سر چون سلیمان در سجود است / ترا دستان نیلی چون جهود است
ترا از زخم ناخن ریش شد روی / ترا ناخن کبود از چیست برگوی
ترا در خاک رفت آب رخ از ناز / تو با پشت دوتا میچوشی باز
برو سر پنجه بازوی ملالت / که چنگ من نسازد پایمالت

جواب بنفشه چنگ را

بنفشه چون ز چنگ این چنگ بشنید / جهان بر روی کبود و تیره گردید
بگفت ای ناقص بریده گیسو / که گشتی با کمار خلق بدخو
بکش دامن بشوخی و نگاری / که از نازک میانان برکناری
ز بس کز سرکشی شدی و بی باک / کشند از صد کمندت سوی خاک
ز غفلت خواب سر در بر فکندت / از آن انگشت بر پهلو زنندت
بمالد گوشمال از دست احباب / ز بیتابی رگ گردن دهی تاب
اگر داری سپر تسلیم در پیش / چرا نالی ز آزار دل ریش
ترا ایچاری رشته است آهنگ / که بر جا گسلد خارج شد آهنگ
من آن صوفی وش ازرق لباسم / که چون چرخ دوتا آمد اساسم
بماتم جیب نیلی چاک دارم / که چندین نوجوان در خاک دارم
غلط گفتم که نفسم مرده شد پاک / از آن ازرق لباسم بهر خاک

چراغ باغ زنده است از شرارم / که در کف آتش کوگرد دارم
ز رنگ ازرق دار دو نور دیده / ترا کو چشم دیدای کور دیده
درون پرده داری دیده تار / که درد ناخنه است در وی پدیدار
تو بد چشمی و من با صد فراغم / که نیل چهره خوبان باغم
چو در سوگ شهید کربلایم / شد از خلق حسن بوی عطایم
ز تو مرد در دم چون زن پیر / بکش در دامنت یا گوشه گیر
بخجلت از میان قد دوتو برد / زره شد با کماری سپر و زو برد
درین قول مسلسل اهل مشرب / بسر بردند دور روز تا شب
چو گردون دوتای کوژ رفتار / بچنگ آورد آن رشته شب تار
ستاره گرد آن فیروزه میدان / چو شبنم بر بنفشه گرد غلطان
برآورده دلرا است و مدهوش / ز بزم زلف سوی قصر بر دوش
چو شمع آن شب دل از تاب دل فروز / همی سجید بر خود تا دم روز

چراغ باغ زنده است از شرارم / که در کف آتش کوگرد دارم
کهی تا شب ز سودا مویه میکرد / کهی از بخت سرکش تاب میخورد

سحرگاهان که چشم مهر شد باز / ز باغ شب بغمزه نرگس انداز
بغمزه حسن نور چشم مستان / اشارت کرد کای شمع شبستان
بر وام روز با دل همدمی کن / نگهبانی ز عین مردمی کن
بحکم مه روان شد غمزه چون تیر / بطرف گلستان از روی تدبیر
طرائف بر کشید از هر کرانه / شدی خیره نظرها در میانه
ز بسیاری سیم و زر بمجلس / دمید از باغ در هر گوشه نرگس
ز عوض تیغ و تیر و نیزه تیز / بصحرا تنگ شد میدان پرویز
بهر کنج از تخیلهای راحی / نمودی دیده بر شکل صراحی
رخ آب عنب در کاسه چشم / همیگر دیده همچون نور در چشم

خطای صورت از چشم طناز — صفاهانی شده از سرمه ناز
کشیده مطربان بر گوشه چنگ — ز پرده بر حجاز ترکی آهنگ
دم نی آتشی در زیر میزد — کمانچه زیر پرده تیز میزد
چو در عین خرابی می‌پرستان — بغلطیدند در کوشه مستان
نظر را سرمه باده چشم بر دوخت — زبان حال را جان سحر آموخت
ز سرمستی زبانها ناتوان شد — عبارت را اشارت ترجمان شد
شدند از عین بدمستی به مجلس — مناظر کاسه چینی و نرگس

مناظره کردن کاسه چینی با نرگس خرده بین

چو بر کاسه قلم نقش روان داشت — لبی در ماجرا رطب اللسان داشت
منم که ناظر بینی و سپیاری — بطینت تازه روی آبداری
ز پاکی چشمه ماء معینم — خطا گفتم که خود دریای چینم
نه زو خشک بحری در نثارم — که بر لب کلک و در کف آبدارم

نشان تیر مرا برده کمانم — بگردد آب ازین رو در دهانم
چو کلکم تا نیابد بر دهان آب — نگردد نقش من پیدا بهر باب
ز آب و کلک تا نقشم هویداست — گهی با آب من نقش گهی راست
ز کلک مانیم صد جزو چینست — نه خوانت را جواجیان خوشه چینست
نهی چون کاسه بازان کاسه بر سر — کنی بازی بیوی خسرو از زر
تو هستی پرده‌ای ترکست نامم — که بر سر میکشی خوان سیه فام
بمردم کج چشمت را نیاز است — اگر چندین بطن اصلت از پیاز است
مرا تا کاسه پرساخت خلاق — قلم زد بر سرم از راه عشاق
چو آدم از عصا دارم دو صد بال — اگر چه بود تخمیرم چهل سال
چو نیل موسی از ضرب عصایی — دو دو دوره نمایم بی خطایی
کشم در کاسه آبی بهر مهمان — که انگشتان زنندم بر نمکدان
سیه کاسه نیم چون عود و طنبور — که بپوشم رخ ز مشتاقان مهجور

مرا گر ذوق آبی بر جگر هست — لبم خشکست و از آبم بسر هست
بسی چرخم در آتش بود باداش — که در آخر ز آبم داد باداش
چو آیینه ز آب آورد زنگار — صدای من ز آب آمد به بیداد
چو پیکان آینه شد آب دادم — بهر راهی صدای زنگ دارم
بچین بردم رهی در علم ادوا — دلیلم اطلبوا العلم است در کار
تو آنی نرگس که در آب خماری — ز مستی از خیال زر نزاری
چنین کز مستی من سر گرانی — سرت باید سبک کردن گرانی
بچندین سیم و زر در وقت احسان — سر اندازی فرو چون سنگ چمان
بتاج زر چه جویی سربلندی — که هر شش دم سر در فکندی
ترا گردون نخواهی داد یاری — که پیش تاج بخشان سر برآری
ز زر تا خالی کرده کاسه سر — چه جویی سرخوشی از ساغر زر
تو تا مینای پای ای عصا کش — که افتی هر طرف در ره مشوش

چو کوران بار زر کرده زبونت — کمش تا دید با آید برونت
برانست همچو کوران کاسه چینست — که نقش من نگارستان چینست
چو خوانت را پیاز آمد خزینه — ز عنبر بر طبق سیمای خیره
پیازت همنشین در آستین است — که چشمت با هوای بد قرینست
از آن کوری چشم آمد سزایت — که دایم از پیاز آمد غذایت
غباری دیده‌ای دوری ز مردم — نمی‌بینی که خود را کرده‌ای گم
بچشم بد مشو مغرور و سرمست — که در دفعت دعای از قدح هست

جواب دادن نرگس سرانداز کاسه چینی باز را

زناله کاسه نرگس ناتوان شد — سرش بر کاسه از صفرا گران شد
نبودش چشم آن کز تیزی خشم — گهی عیش کجو دید چشم در چشم
کمش کای ناتوی دهان باز — سخن مستانه کو در مجلس راز
تو خاکی در سفالی یافته رنگ — چرا بر جام زرین میزنی سنگ

تو نه شکاسه نه پستی گدای   مدامت کاسه همره با عصای
بکن آبی نخشی و سوشی تر   اگر صد روز نذرت چوب بر سر
بضرب چوب تا کارت بسازند   بنوبت همچو طبلت می نوازند
ترا طلبیت استسقا کرا صحاب   اگر نالی بشکایت دهند آب
تو بر سر کلک چی همچو نیز   که من چون عین عقلم بر علم سر
من آن سرباز مست سرگرانم   که در مستی سر و زر میفشانم
چو من کو در جهان سرباز دیگر   که سر بر نیزه دارم بر طبق زر
زنند چون چرخ اخضر تاج دارم   بدور جام از آن گرمست کارم
بروی دوست تا مست خرابم   سر از جام زر خورشید تابم
رمد از آفتاب این چشم پر درد   از آن در دیده دارم مهر از زرد
شم از ناتوانی گر خرابست   دلم تا زانست چون نجم در آبست
نظر کن سوی من از چشم دیگر   کر از مازاغ شد چشمم منور

چو روشن دیده از دیدار چشمم   بتعیین ناظر گلزار چشمم
ز نرگس کاسه چون این سرزنش دید   ز خجلت آب در چشمش بگردید
بن عرق عرق شد ز اضطرابش   رخی بر ره نهاده ریخت آبش
بصورت این صدا در کاسه داری   ابر شد جمع را دور بهاری
چو شد در آب مغرب ناپدیدار   ز مشرق کاسه چینی زنگار
بشد آراسته چون روی عنبر   ز صحن لاجوردی باغ انور
ز بزم غمزه آمد ناتوان دل   بپای قصر جانان سرگران دل
ز مستی با خیال حسن دلجوی   دل دیوانه روی آورده در روی

شکایت کردن دل بیقرار با خیال حسن دلدار

بگفتا ای همدم جان حزینم   مه روی تو شمع شب نشینم
برآمد جان بلب در انتظارم   برآور کام من تا بر نیارم
چو شمع شب ز سوز سینه بگداخت   گره بر کار آن مهم بر تن نینداخت

بخوان دوستی گشتم خلالی   ندیدم زان لب و دندان نوالی
مرا مگیر و دوا از خوان فلک سر   بدعوت خوان مهرم نیست در خور
چو دارم روزه نعمت نمازی   صدای قامتم سوپست و بازی
چو شمعم تاب غم در جان سرشته   کجا جویم ز بوی زلف رشته
مرا تا مهر و شه نغمت خونخوار   ز خوان غمزه خون خوردن بود کار
بهشت این چمن با یار خواهم   بهشتم این چو من دیدار خواهم
خیالش گفت ای دل رفته از دست   بنه چون سر و دستی بر دل مست
ترا کامیست صد تلخی کشیده   چو ساغر بر دهان و لب رسیده
بسی امروز و فردا غصه داریست   که امروزت یا فردا مرادیست
چو صبرت هست از نعمت هم آغوش   بشکرانه زبان بگشای مخروش

عقد بستن دل نیازمند با حسن دلبند

سحرگاهان که بر کرسی افلاک   عروس روز شد در جلوه چالاک

طبقهای لآلی در نثارش   ز انجم ریخت بر سر روزگارش
وکیلان قضا از حضرت شاه   خط طومار بپا کردند بر ماه
بیاوردند حکم محرم عشق   که گردد در حرم دل محرم عشق
بهر از مهر جان آرند نقدی   میان حسن و دل بندند عقدی
وفا را هم کشد همت در آغوش   که او آمد وفادار و وفاکوش
نظر کامد جگر خون از نیازش   شود پیوند از نعمت بنازش
چو خال حسن خط عشق بر خواند   بر آن خط همچو نقطه عنبر افشاند
سپه خیل از سواد شهر دلدار   امیر دوده را شد طلبکار
ز جمع کافیان کشور قاف   زمین شد چشم پیم از عین اشراف
بچشم مردم از دستار بندان   چو نرگس زار شد پر باغ و میدان
ز بسیاری جوهر بر طبیعت   بشبنم گرد خوی گلرا ورقها
چو گاه عقد شد با عقد گوهر   سپهر آورد از خور بالشی زر

زجوزا مه میان بسته باُمید   نگاه زهره بر تثلیث خورشید
بوقتی دلگشا و ساعتی خوش   زمانه زاحسن طالع گشته دلکش
نثار آب کوثر بر سپهر فوج   چو دریا زده زرگنها موج بر اوج
بخور عود تر در مجمر زر   دماغ مهر گرد از نازکی تر
از آن بحر آدمی غواص گشته   وزین بوجنیان رقاص گشته
فلک میگفت برخور ای مه نو   کرا افکندش بفرق مهر پرتو
زمین گفتی زر افشان شد بکامت   که شد هم خطبه هم سکه بنامت
ملک میگفت چون آدم سرافراز   که داری جنت دیدار دمساز
پری گفتی چو جم جام و فانوش   که داری خلعت دولت در آغوش

صفت اجتماع جان کوه قاف و سلطنت اسباب زفاف

چو دل را عقد وصلت گشت بسته   بنای دلگشایی شد خجسته
شد از اسباب و ابواب عروسی   گلستان منقش چینی و روسی

چو غنچه گلرخان باغ رخسار   ز درج عیش بگشادند مسمار
نگار دست پالایان بصد دست   بخون گل رخ خنابت بر دست
قصب نازک میانان خجسته   چو نقش چین بتار موی بسته
ز عکس گوشوار و روی رنگین   در آب افتاده از خوی گل پروین
ز طوق غبغب زنجیر مویان   بگردن تاب خورده آب حیوان
ز خلخال زر و ساق بلورین   شده پابند چین عقل زبین
سیه چشمان بسرمه میل در میل   کشیده زی ز خاک کشتگان میل
سمن رویان چو لاله باغ در باغ   زده آتش دلان داغ بر داغ
گل اندامان فکنده رنگ بر رنگ   ز تن زیر قبا گلهای خوش رنگ
قبای نازکان با جعد سنبل   بدامن خوشه چینان خرمن گل
پری از بس که پر بر اوج میزد   زمین باغ از جان موج میزد
ز عکس روی حسن عالم آرای   پری رویان چو ذره بی سر و پای

ز رویش خامه نقاش فکرت   فرو میرفت در گرداب حیرت
ز لطف نقش او بر لوح سودا   شده مشاطه افلاک شیدا
وفا را با صفا افتاده پیمان   چو عمر جاودان با وصل یاران
چو گرد عمر درازش بود همسر   جوانی داشت سرو ناز در سر
سوزنان نازکی برگ طرب داشت   نگاه چشم همچون ناز لب داشت
چو رفت از جلوه گاه مجلس عام   عروس روز زیر حجله شام
ز روزنهای کوکب زهره حور   برون کردند سرها از پی سور
شد از چرخ فلک بهر تماشا   هزاران شمع گردون گرد شیدا
پری رویان چراغ شب گرفتند   زمین باغ در کوکب گرفتند
دو منظر مه بزیر هفت پرده   بقصر باغ شد هر هفت پرده
در و دیوار قصر عالم افروز   ز نور شمع دروازه روز
بهر گوشه ز سقف هفت معمور   چو مهر از بام روشن چشمه نور

تو گفتی داشت دیوار زراندود   بجای مهر یاقوت شب افروز
درون قصر آن شمع معنبر   دماغ باغ را افکند زیور
زحل از بهر فراشی اصحاب   بدلو از چرخ خاک راه زد آب
بجاروب بتان قاضی افلاک   چو طره طیلسان افکند بر خاک
بخدمت بره آورد بهرام   که در خیل سپاه اول شد ز خدام
ز سودای پری رویان خاور   شده در سایه خورشید منور
بزیر آب رفته تا در ایثار   بروی آب آرد در شهوار
ز گردون زهره در شادی و پاکوب   خرک بر عود بست و کاه بر چوب
برین گنبد عطارد بی نفاقی   ز افلاکش ببسته چار طاقی
فلک چنگی و مه دف کشته   زمین زرگر سوا صراف گشته
در آن دم بود دل با جمع احباب   بشب چون آفتابی بر لب آب
ز رویش عکس در جام او فتاده   صد آتش در نی خام او فتاده

ندیمان بر سر پیمان ستاده / چو پیمانه سری در می نهاده
امیران سرخوش از دوران ایام / ز کام دل لبالب خنده چون جام
سر همت بلندی دیده از نی / ز تاج مهر بگذشته سر وی
بر قامت رسیده بی کم و کاست / پس از عمری که شد کار دلش راست
نظر در عین عیش از مستی و ناز / نمی شد چشمهاش از سرخوشی باز
ز بس غمزه ز مستی داشت غارت / به هر یک کرد با مردم اشارت
نسیم از ناتوانی گشته بی تاب / گرفته جانی از بوی می ناب
چنان پیچید در سر زلف را پی / که می پیچید بر گردن سر وی
پس از تلخی چو پی صبر بلا چین / بشکر از کشیده جان شیرین
می گلگون چو پی بر پی روان شد / سمند فکر را از کف عنان شد
دل حیران ز عشق یار سرمست / برون رفته عنان کارش از دست
چو دور باده گلرنگ شد گرم / ز د آتش در حجاب شرم و آزرم

شراب اشتیاقش برد از جای / بقصر آورد قامت راست پا پیش
چو روشن گشت بر اهل حرم راه / که آمد شاه سوی منزل ماه
باستقبال پیش آمد به تبسم / ز کو سر تا بماه افشاند انجم
بخنده گفت شاها سر گرانی / در آ سرمست تا بر در نمانی
تو آن شمعی که جان پروانه تست / در آ خندان که خانه خانه تست
تو کز نور بصیرت رای داری / اگر بر دیده آیی جای داری
در آ ای آیت رحمت بمنزل / که جان شد در نزولت منزل دل
دل در مانده چون آن در درون شد / ز حیرت مستیش در سر جنون شد
سپهری دید در وی آفتابی / بر رویش چون شفق گلگون نقابی
ز شمع روی او ذرات عالم / چراغ افروز بزم عشرت طارم
خم ایوان زار و اح مقدس / شده محراب نه طاق مقوس

ز مهر عارض مه نور سپیدی / شده شام عروسی صبح عیدی
بروی هم ز گلرویان گلرنگ / چو غنچه جای بر خوبان شده تنگ
ز پرده لعبتان دمساز گشته / نظر را دیده لعبت باز گشته
بآب زندگی در جام باقی / طرب را زنده کرده لعل ساقی
لبالب جام لعل از آب حیوان / ز رشک آورده مرجان از لب جان
چو چشمش از عین مستی روی دل دید / بچشم از گل گلستان چگل دید
ز دل زد همچو غنچه آتش ناب / حیا بر لاله زد از ژاله اش آب
عذارش آب و آتش در هم آمیخت / ز دل همچون آتش آب برگریخت
ز مجلس شد درون حجله خاص / وفا و ناز همراهش باخلاص

زاری کردن دل عنبر را بپیش حجله حسن دلدار

دل افتاده از پرده برون پست / بپاید در درون پرده بنشست
بگفت ای پرده سوز پرده جان / مشو از دل چو جان در پرده پنهان

مکش در روی رحمت پرده ناز / که نامحرم نیم در پرده را باز
مرا شد دور باز از راه عاشق / زدی در پرده راه جان مشتاق
من آوازه که زیر پرده بردم / چو آهنگ خود چه گردانی بخونم
چو غنچه زیر پرده بعد سالی / ببویت دیده ام برگ وصالی
مرا خود سوخت جان داغ صبوری / تو نیزم تا بکی سوزی ز دوری
گر از من گشتت آمد در پی تیغ / گر اکنون گشت آخر عکس تیغی
بپوشان رخ که از روی صفا است / دمم در آینه جان رونما است
گر از خلقت بری چیدن محال است / ترنج باغ را باری حلال است
دلت گر فارغ افتاد از هلاکم / چو میرم او فکن سنگی بخاکم
نشد بر من دلت از کین بکشته / بود بهتر بت سنگین شکسته
بت سنگین مپرور در بر آخر / مزین بی دین بخش ای کافر آخر
چو گشتی صید خود را با دل ریش / چو آهو میگریزی از سگ خویش

از این گشته کمش دامان گلگون / که خواهد داشت بگرفت این خون
دل نالان ز چنگ چتراری / بزد در پرده چندان راه یاری
که مرد امستی افزون گشت در دل / دلش چون جام می خون گشت در دل
وفا آخر حجاب از راه برداشت / صبا ابر از عذار ماه برداشت
درون پرده شد دل مست و مدهوش / چو جان آورد جانان را در آغوش
دو شاخ گل کشیده خواری از نم / چو غنچه تنگ پیچیدند درهم
نخست از لب دهان را کام جستند / مراد خویش از ایام جستند
بچستی بوسه کاف سیبا نمودند / که کامی لب بلب از هم ربودند
زمین بوسه بر لبهای خندان / کلید وصل را دادند دندان
دو بیدل هر دو لب بر لب نهادند / دهان جان بشیرینی گشادند
ز بس سودند بر گل برگ نسرین / برآوردند شور از جان شیرین
دو خورشید از افق جسته کرانی / ز پروین ذره را دادند جانی

گهی بر مه ستاره می‌نمودند / که از خورشید ذره میگشودند
که از پسته شکر را تاب دادند / که از ژاله رطب را آب دادند
دو برگ گل بشکر سوده کردند / دو آتش را بآب آسوده کردند
پی پیوند دل در چاک دامان / کشان از چشم سوزن رشته جان
غم از جان کان دهان در جنگ میدید / برون میرفت چون جا تنگ میدید
دل آتش نهاد از سوز هجران / فتاده تا لب در آب حیوان
چو سایه سرو در آغوش میدید / ز جام لعل نوشانوش میدید
در آمد دل بباغ وصل سرمست / گهی میچید گل گه نخل میبست
رسیده حبه را آن تجمل / که در آغوش گیرد خرمن گل
گلش در پیرهن نظاره میکرد / چو غنچه جامه جان پاره میکرد
مهش در زیر شب پرتاب میدید / جنون را سایه در آب میدید
گهی شفتالوش بر سیب میداد / گه از فندق بسیب آسیب میداد

چو ساعد زیر بالین میکشیدش / بگردن طوق سیمین میکشیدش
چو در دستش نمی آمد دگر هیچ / میانش کرد از بازو کمر هیچ
ببازی بر بساط چابکی شاه / بی مضوبها انگیخت از ماه
چنان شد دست بازی دو را گرم / که زایل گشت دلدار از میان شرم
ز جفت دید دل خوانی گشاده / بکام خود ولیکن نانهاده
بر خوان دست بردی خواست چندان / که انگشتی رساند بر نمکدان
چو ماه از وضع شه دید آن صفت راست / که در صحبت میانشان فتنه برخاست
دوران چون گنبد گل بر هم انداخت / ز خاری برگ گل را دامان ساخت
ز نزدش تا کند دوری دل مست / مه دوران را نخندد کی فرو بست
حصاری درج لعلش ساخت درج / گر وزد بر بلورش بران درج
دلش گفت ای کلید کامکاری / چرا کام دلم در بند داری
مرا خود عمر با پیچید وازغم / چه پیچی با تو نیز ای عمر درهم

دهان از پیچ خود بر پسته بندت / مبند ای من غلام پای بندت
نخواهی شد ز عقدم پا گشاده / کشای از عقد پای خود گشاده
درین افسانه دل وان ماه تا شب / چو فتنه خویش را میساخت در خواب
دل اندیکی که و نادی را اعاده / شها از عیش در رحمت گشاده
بزور و زاری آخر یافت دستش / گشاد از عقد پای پای بستش
گشاد از پای گل دو شاخه سیم / بگردن بر نهاد از روی تعظیم
رسیده دل از غیب گنجی / ندیده از دل بیمار رنجی
گلی از خار تیز و پی برون زد / ز هر مویی سر مویی برون زد
عقیق چشمه از جان سر شسته / ز آتش آب او حباب گشته
ببلبل از چشم سوزن چشمه بگشود / بکلک از نقش خاتم مهر بربود
خط توقیع بر شاه امتحان کرد / قلم بر سیم یاقوتی روان کرد
پیاده شه فرو کرد چو لجلاج / شکست از لعب محکم تخته عاج

حریفی دید در بازی نظیرش / طویلی از سپه تا شد خانه گیرش
بر جانی که تاج از فرق میگیرد / دُر ناسفته در خون غرق میکرد
نعاب از آتش ای آب بگشاد / بآب آتشینش زندگی داد
مرغ چشم بر پیان دم چو برد / در آتش میل آهن سرخ میکرد
برد تا جوشش خون بر بدن پاه / شکر بر شیر میزد حکمت شاه
از این مایه که شه بر شیر میزد / پنیر تر دم از تنوشر میزد
دراع صبح خیزی تر شد میریخت / ستاره در درون ذره میریخت
سلیمانی علم بر باد دراند / نگین لعل در خاتم نشاند
شود تا زنده طفلی آب حیوان / نهان در شیر کردی شیره جان
حکیمی ضرب و قسمت کرده معلوم / ز ضربش نقطه موهوم موسوم
سر انداز ان نهالی سپنه نهاله / شکوفه ریخته در چپ لاله
کله داری چو سیما در گشوده / قبا از نازک اندامی ربوده

در آتش باد ساری گرم رانده / ز مرجان طلق محلول او فشانده
عطارد نور بر ناهید میریخت / شفق از چشمه خورشید میریخت
در آن عیش و خوشی دل مست اعزاز / ز خود میرفت و می آمد بخود باز
چو از تن بذل جان میکرد جودش / عدم را جان رسید از نو وجودش
بکنج خود نظر هم پرده سازی / ز نو وی ناز نو دیده نیازی
فرو کرده غبار از چشم پرورد / بر آورده میل از سرمه دان گرد
شبی روشن چو روز آن جهانی / قران کرده سعود آسمانی
دل آن شب حسن میکرد و نظر باز / ز همت خود وفا کردن شد آغاز
بیامیزد زهی خرم زمانی / که جانانی در آمیزد بجانی
زهی دلکش مقامی کز زمانه / زند تیر مرادی بر نشانه
خوشا آن صحبتی کز خاطر خوش / زند تفسیده را آبی بآتش
دل القصه همه شب تا سحرگاه / همی زد راه خواب از عیش دلخواه

چو شمعش در قیام آن شب بسر شد / ز شبخیزی شب بخش سحر شد
بآب آتشین بعد از شکر خواب / بشست از دود شب گلهای سیراب
برون آمد ز توی پرده سرمست / چو گل در پرده پیش تخت بنشست
ز راه تربیت اشراف و ارباب / مشرف ساختند ایوان ز سرباب
دل عادل که داد خسروی داد / نوید دل نوازی را نوی داد
ضعیفان از بنعمت دل قوی شد / دل خسته دلانرا پی روی شد
چو زر زندان را کرد آزاد / یتیمانرا چو زر خاطر جلی داد
کسی حال گرفتاران بداند / که چندی در گرفتاری بماند
شود پروانه چشم ابرناک / که او هم چند گه بودست در خاک
دل آتش برآمن سوخت بسیار / که او هم بوده در سنگی گرفتار

در دل گشت گلشن رخسار جانان و دیدن خضر علیه السلام سبزه زار خط ریحان بر لب آب حیوان

چو از منصوبه بازیهای ایام / بجنگ آورد دل وصل دلارام
بساط حکم از خانه تهی ساخت / لعب و لهو طرحی از نو انداخت
که از حد سیاست همچو تیغی / مظالم قطع کردی بی دریغی
گهی همچون قلم از حکم دوران / سپر کرده دادی خط فرمان
گهی بندی ز دولت گشادی / ز بر همچون قبایش جامه دادی
گهی در فکرت حل مسایل / براهان نظر جستی دلایل
گهی سرخوش چو جام از سر فرازی / بسر گشتی ز ذوق لعل ساقی
گهی چون غنچه از روی تبسم / ز جام آتشین جستی تنعم
گهی با زلف چوگان باز گشتی / گهی با غمزه تیرانداز گشتی
گهی چون سرو با قامت کش و شاد / بگرد باغ بر می آمد آزاد
دمی با وی نسیم از روی گلگشت / بگرد گلشن رخسار میگشت
ز رافشان چون گرفتی باغ گل / گرفتی صد هزاران خرده بر گل

جوانی و جمال و دلکشی داشت چو سرو از ناز بر سرکشی داشت

جهان در سایه و جانان در آغوش طرب همپایه و همت وفاکوش

چو با تاج شهی سالی بسر برد جهانرا سرکشی از سر بدر برد

زعین تاج زرین بر سر دل بملک قاف آمد عدل حاصل

بگرد گلشن رخسار گیرو ز چو خور بشکفت دل در گشت نوروز

نظر ره بین و همت همره او جهان پر و جهان سبزه گاه او

چو جنت سبزه زاری دید خرم دمیده بر لب سرچشمهٔ فم

ز شب بر شمع کشی دود تارست زچشم آینه جانرا غبارست

غباری خط ریحان بنده او را ریاحین سبزهٔ خط خوانده او را

عجب خطی که شب میخواندنش بتان در زیر لب میخوانندش

بغیرت غنچه را زان سبزهٔ تر بر آورده زجامه موبیا سپر

بر آتش دودی از دلهای سوزان سوادی از خیال تیره روزان

زغیرت غیر ابلیس لعین بود بکثرت سکه و که در کمین بود

نبودت باطل اندر صورت حق بقلبی از دولت بر بود رونق

بوادی در بوادی عتابت رزدی ماجرا بردند آبت

بتادیب الم اعهد الیکم ترا معزول کردند از تحکم

غرور قرب و عجب حسن و حالت برفت از سر بتدبیر و ملالت

چو شد کارت برون از دست تدبیر نبودت دستگیری همچو پیر

میان عقل و عشق از فیض تایید دوی کم بو فکند از راه توحید

ز در گرمی عشق آتش بر افروخت زتاب مهر چون خس غیر را سوخت

ترا وصل از پی هجران عطا داد بحسن تربیت حسن جزا داد

شهود دوست در محو وجودت ز کثرت ره بسوی وحدت نمودت

زفیض روح کردت چشمهٔ فم ز قطره آشنا با بحر اعظم

سوی العلم نقطه راه بردی ز لوح تن خط هستی ستردی

شد از میم محمد سر لاریب دلت را دال تا سرچشمهٔ غیب

ادیب علم الاسما بارشاد زخاتم فیض روح ناطقت داد

در اول شد الم الم دلیلت بدعوت بر نمکدان علیلت

بشیرینی جان نخل سعادت حلاوت دادت از شهد شهادت

بگفت گفت و گوی جان گویا کلام جانفشان از حال اشیا

بدان مستی که آب زندگانی تو داری در مذاق کامرانی

تو داری بحر اعظم در حبابی تو داری زیر ذره آفتابی

درین چشمه فرو شو لوح هستی که چون با آب شد آبی پرستی

چه خوش فیضیست فیض روح انسان کز آتش میاید آب حیوان

سخن روح الله پاکست در اسم ز حق القای او با مریم جسم

سخن دریست از دریای اعظم سخن نوریست در مشکات آدم

سخن باران فیض ذو الجلالست نزولش ز آسمان لایزالست

سخن علم لدنی را نشانیست که از تعلیم علمه البیانست

سخن آب حیاتست از کرامت وزو زنده ماست تا روز قیامت

سخن دارو زجان سرچشمه نوش سخن جان دار دار من کن سخن گوش

سخن از فتح فتاحی فتوحیست که سر بابی از و مفتاح روحیست

ختم داستان و شرح تفرقه و غصه دوستان حکایت جهان

مرا فکری که بر وی ختم شد راز بختم این حکایت شد سخن ساز

که چون از خضر دید این حسن ارشاد دل از حسن معیشت داد دین داد

بعین عدل دلها ساخت زنده بعین جود دلها کرد زنده

زمین بگرفت راحت چون سپاهش زمان آمد چو دولت در پناهش

رسید از رشحهٔ سرچشمه رای چو خضر آثار خیر او بهر جای

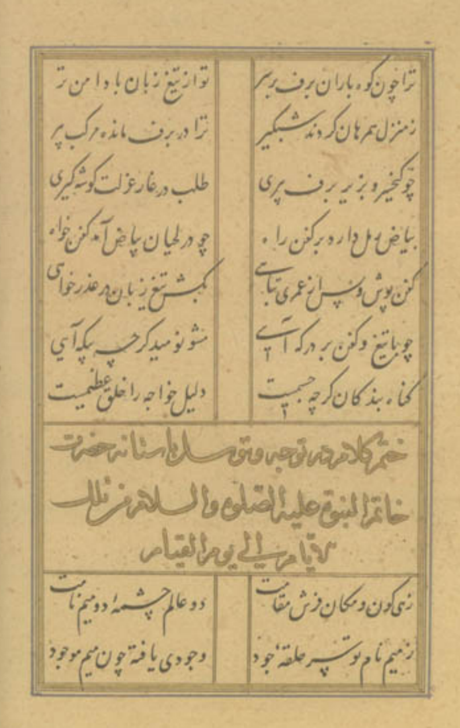
خدای پاک از فرزند و یاور بسی فرزند دادش پاک منظر

زا ولادش یکی این داستانست / که از حسن معانی دلستانست
بحمد الله که این دستور عشاق / بپایان آمد از تایید خلاق
مجالم داد تیغ بخت سرکش / که بر سر بردم این نامه قلم وش
خصوص اکنون که از خونریزی عام / زبانها قطع کردی تیغ ایام
بقطع تیز طاعون تن خاک / نمودی از لحدها چاک در چاک
ز تف آتش دل جوشش خون / دوا از اطعمه می‌بخشی بهامون
دمادم فرقت یار قدیمی / مرا از مرگ نومیدا دسپی
چگویم در پریشانی احوال / دلیلم بس پریشانی اقوال
مرا فکرت فزون زین قصها داشت / ولی از فوت فرصت غصها داشت
دلم از عین سودا اشک ریزان / چو کوکب در دل شب بست لرزان
ز تنم مثل کان لعل گردون / ببینه صد گره بست از خون
دمادم از سموم صرصر مرگ / دلم بر خویش میلرزد چو گلبرگ

چو چشمم رشتهٔ جان بس که زارست / دلم لرزان و چشم اشکبارست
دل خلقی ز جا برد اشک سایل / عجب نبود اگر جنبد مرا دل
خیالی را چو برد تیغ دهقان / بلرزد دیگری را دل ببستان
درختی را که از جنبش شد آرام / بریزد میوهٔ او پخته و خام
اگر بر خوان شعرم میوه خامست / دلم را عذر پختن این تمامست
درین باغ ارچه بی بر کیستی کشتم / نه دزدم پاسبان باغ خویشم
زکان خاطر خود گنج سنجم / زبان نقد کسان چون مار گنجم
گر از صباغ نو سرخوشیست / کجا گردد بدرد کهنه سرمست
من آن درویش بی خیل و سپاهم / که با گنج قناعت پادشاهم
مرا تا پایهٔ همت رفیعست / بر پستم سر زمان فیضی بدیعست
ز سر در مثنوی بسیار گفتند / در مدح و غزل بسیار سفتند
ز بحر نظم کس را در زمانه / بکف نامد چنین دری یگانه

نیابی در حقیقی و مجازی / چنین نوباوهٔ در عشقبازی
جواهر کان زکان حسن دلجوی / بر آوردند عشاق غزلگوی
کشیدم همچو در در سلک ترکیب / نهادم داستان از نظم ترتیب
چو نقاشان چین از روی دعوی / کشیدم صورت خوبان معنی
ز خامه هر چه استادان تحریر / بهر بیت الغزل کردند تصویر
جمال یک بیک از روی اجمال / درین آیینه بنمودم تمثال
تو نیز از روی انصاف ار بخوانی / ببین روی و ببین روی معانی
ز سر در معنی انگیزان رسیدند / درین منزل دو روزی آرمیدند
گلی از شاخسار عمر رفتند / بقدر افسانه گفتند و خفتند
مرا هم بر امید یادگاری / درین سودا بسر شد روزگاری
چو بربندم دهان زاد دلگشایی / مگر بگشایدم دل از دعایی

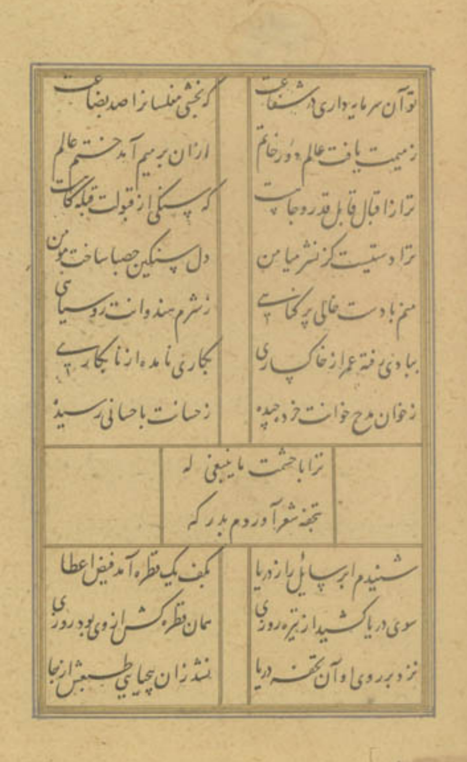
چو خامه با فتوح درک اسرار / زبان فصحا در کش زگفتار
قوی دل باش در حسن کتابت / ببستان حسن و دل این داستانت
برافراز از شروع راه توفیق / شراع شرع در دریای تحقیق
شب و روز جوانی کرد شبگیر / صباح و شام پیری کرد تا شیر
سحر بشکافت موی از شب تار / چو سود از موشکافی اندر اشعار
فلک مشک دماغت گشت کافور / گر از تصدیع سر گرمی شود دور
چو مشکت گشت با کافور دمساز / مزاجت را مزاج معتدل ساز
مکن چون شمع کافوری سرت گرم / مدارا از شعلهٔ کافور آزرم
بکافوری ردای عمرت ایام / ز کافور و کفن آورد پیغام
بچندین رسم کافوریت پیش / چه داری نالش دل سینه‌ات ریش
چو خاص امرات شد نخ و ریحان / چه پیچی در سواد خط خوبان
چو زیر برف بیند غنچه را ورد / دلش گردد ز مهر افسرده و سرد



ترا چون کوه باران برف بر سر / تو از تیغ زبان با دامن تر
ز منزل همرهان کردند شبگیر / ترا در برف مانده مرکب پر
چو کبک خیره و بزیر برف پری / طلب در غار عزلت گوشه گیری
بیاض موی دارد بر کفن راه / چو در لیلان بیاض آمد کفن خواه
کفن پوش و پس از عمری تباهی / بکش تیغ زبان در عذرخواهی
چو با تیغ و کفن بر درگه آیی / مشو نومید گرچه بیگه آیی
گناه بندگان گرچه جسیمست / دلیل خواجه را خلق عظیمست

ختم کلام در توجه و توسل باستانه حضرت خاتم النبوة علیه الصلوة والسلام من ذلک الایام الی یوم القیام

ز بی کون و مکان فرش مقامت / دو عالم چشمهٔ دو میم نامت
ز میم نام تو چرخ حلقهٔ جود / وجودی یافته چون میم موجود

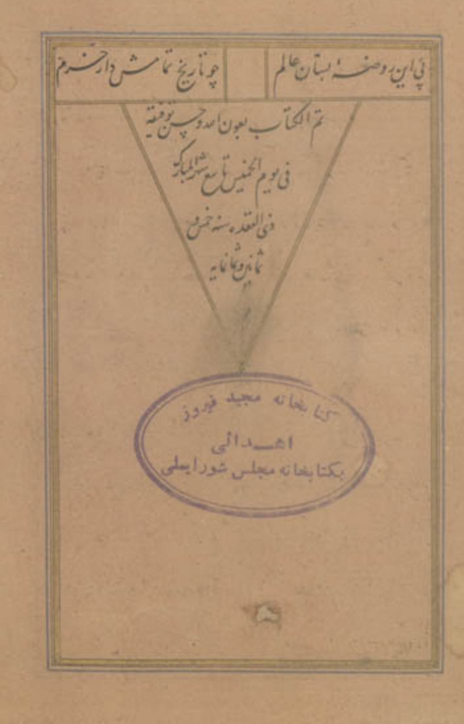


تو آن سرمایه داری در شفاعت / که بخشی مفلسان را صد بضاعت
ز میمت یافت عالم دور خاتم / از آن بر میم آمد ختم عالم
ترا از اقبال قابل قدر و جاهست / که پیشگی از قبولت قبله گاهست
ترا دستیست کز نشر میامن / دل سنگین حصا ساخت مومن
منم با دست خالی پر گناهی / ز شرم هندوانت رو سیاهی
به بادی رفته عمر از خاکساری / بکاری نامده از ناکاری
ز خوان مدح خوانت خرده چیده / ز حسانت باحسانی رسیده

ترا با حشمت ما ینبغی له / تحفه شعر آوردم بدرگه

شنیدم ابر سایل را ز دریا / بکف یک قطره آمد فیض اعطا
سوی دریا کشید از تیره روزی / همان قطره بکشش از وی بود روزی
نزد بر روی او آن تحفه دریا / نشد زان بیحیایی طبعش ازجا

از آن نزل ها زل را فسرده خورد / بجای آن دو گوهر باز آورد
ترا از بحر شوای کان الطاف / کشیده قطره در سلک اوصاف
آب روی تای دریای تسکین / گزین قطره بمیکن بر جبین چین
بشوی ای قطره وادی میمون / بعفو خود گهر ده در مکنون
چه خوانی شاعر خویشم باعزاز / سگ خود خوان که بر شیران کنم ناز
سیه رو همچو خط از خوی خویشم / بخوان در محضر هندوی خویشم
تو خواندی آن خویشم هر چه هستم / مده چون خواندی ارزان از دستم
ز خاک طیبه بخش آب حیاتم / حیات طیبه بخش از نجاتم
تنم را دل ده از ضعف و دل شفایی / دلم را ده بصد رحمان صفایی
بدی دارم بد بدارم بد بدارم / بدین دارم بدین داری نگودار
بدان دارم مدار از کوی خود دور / مدار از کام دل آنچه زهر دور
چو حسن فیض تست این داده دل / قبول مبتلا را دار قابل



پی این روضه بستان عالم / چو تاریخ تمامش دار خرم

تم الکتاب بعون الله وحسن توفیقه
فی یوم الخمیس تاسع شهر المبارک
ذی القعده سنه خمس
ثمانین و ثمانمایه

